

روستائی و شاہزادہ



نویسنده : ہریت مارتینو

مترجم : دکتر تورج ہاشمی

مقدمه مترجم

کتاب تاریخی روستائی و شاهزاده دومین کتابی است که توسط هریت مارتینو نویسنده ویکتوریائی انگلیسی نوشته شده که بزبان فارسی ترجمه میشود. نویسندگان ویکتوریائی پایبند اصول اخلاقی، اجتماعی و دینی بوده و هدف اصلی آنها در نوشته های خود، آموزش خواننده بوده است.

هریت مارتینو نویسنده انگلیسی در سال ۱۸۰۲ در شهر نوریچ انگلستان متولد شد. نوشته های او از زاویه دید یک جامعه شناس، اعتقاد به مذهب و حمایت از حقوق زنان نوشته شده است. اجداد او از ' هوگونوت ' های فرانسوی بوده و عموی او پزشک مشهور فیلیپ مارتینو بوده است. برعکس معمول نویسندگان آن دوره از تاریخ که وضع مالی خوبی نداشتند، خانواده مارتینو کاملاً مرفه بوده و ارتباط دوستی با بزرگزادگان منطقه داشته اند.

هریت مارتینو برای نوشتن این کتاب تاریخی متحمل زحمات زیاد شده چون هدف او نشان دادن دلایل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی انقلاب کبیر فرانسه بوده است. او مدت مدیدی از وقت خود را صرف تحقیق در کتابخانه ها و مراکز تاریخی اروپا و بخصوص فرانسه کرده بود. دلیل این امر هم این بوده که دلایل بروز انقلاب و نتایج فاجعه آور آن تقریباً پیوسته با داستانهای زائیده تفکر نویسنده عجین شده، و آثار اکثریت نویسندگان این قسمت از تاریخ فرانسه کاملاً با واقعیت منطبق نیست.

هریت مارتینو که خود یک جامعه شناس بوده و بعنوان یک همسایه نزدیک، از طوفان انقلاب کشور فرانسه بدور نبوده است، یک اثر تاریخی از خود باقی گذاشته که با دقت سال، ماه، روز و حتی ساعت، خواننده را در معرض وقایع این انقلاب قرار میدهد. او با جهان بینی خاص خود، دلایل اقتصادی و اجتماعی این انقلاب را بررسی کرده و در توضیح و تشریح آن، دو قسمت مجزا از هم را در کتاب خود به خواننده ارائه میدهد.

در قسمت اول، زندگی فلاکت بار قسمت اعظم جمعیت چند میلیونی فرانسه را برای خواننده تشریح کرده که در یک جامعه برای یک لقمه نان تلاش میکنند که توسط گروه کوچکی از بزرگزادگان و در راس آنها پادشاه کنترل میشوند. این طبقه اشراف از بهترین شرایط زندگی برخوردار بوده و بیشتر وقت خود را به تفریح و خوشگذرانی میگذرانند. در همین حال خوراک واقعی مردم معمولی فرانسه گزنه آب پز بوده و نان بصورت یک غذای با شکوه، در دسترس مردم قرار نمیگیرد. این در حالیست که مالیات های سنگینی به طبقه کارگر و زارع تعلق گرفته که هر امکانی را از آنها سلب مینماید.

در قسمت دوم کتاب، نویسنده شرح مبسوطی از زندگی روزمره پادشاه، ملکه و بقیه خانواده سلطنتی به ما ارائه میدهد. پادشاه مملکت بجای رسیدگی به مشکلات مالی مردم، صرفاً ب فکر تفریحات خود بوده و زندگی روزانه خود را به قفل سازی، تهیه نقشه های جغرافیائی و شکار میگذراند.

هریت مارتینو، قدم ب قدم خواننده را با خود جلو برده که به این حقیقت منجر میگردد که این وضع نمیتوانست تا ابد ادامه پیدا کند. البته خانواده سلطنتی و در راس آنها، ادمهائی جنایتکار و خون آشام نبوده و در تمام مدت پادشاه از بکار بردن زور بر علیه مردم، پرهیز مینمود. ولی در جهت عکس، وقتی انقلاب پیروز شد، مردم با بکار بردن وسیله ای که بنام گیوتین مشهور شد، از هیچ جنایتی روگردان نشدند. و این نتیجه سالیان سال بدبختی و محرومیت مردم معمولی بود.

این کتاب که برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه میشود، بارها تجدید چاپ شده ولی مترجم از نسخه های اول چاپ که در آرشیو کتابخانه دانشگاه هاروارد نگهداری میشود، برای ترجمه و برداشت تصاویر استفاده کرده است. همچنانکه در کتابهای قبلی توضیح داده شد، بنگاه های چاپ کتاب فقط در مواردی که اطمینان کامل به موفقیت کتاب داشته، مخارج سنگین اضافه کردن تصاویر را تحمل میکنند. لازم به تذکر است که این تصاویر صرفاً برای خوانندگان ایرانی قابل استفاده بوده چون کشور های دیگر مشمول قوانین کپی رایت هستند.

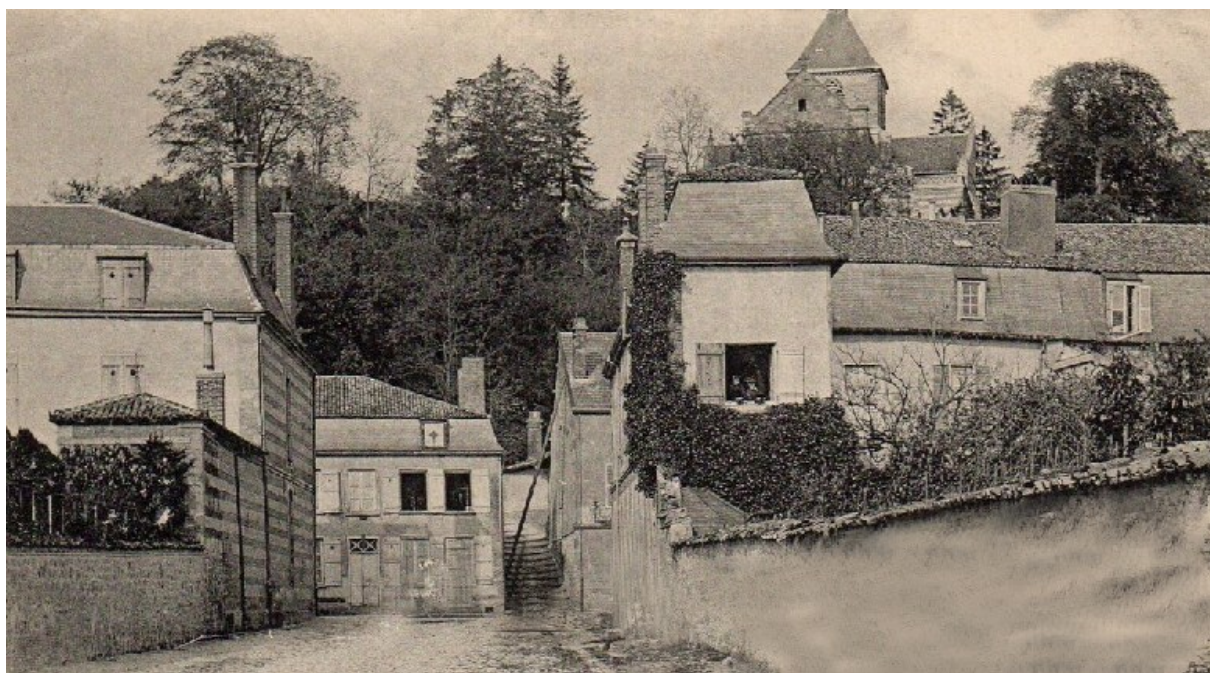
فهرست فصول

فصل	شرح	صفحه
	داستان روستائیان	
اول	دلدادگان در جنگل	۴
دوم	همراهان صرف شام	۱۵
سوم	صبح تعطیلات	۲۴
چهارم	عجب تعطیلاتی	۲۸
	داستان شاهزاده	
یک	سلطنتی	۳۳
دو	روش های سلطنتی	۳۵
سه	ولیعهد معلم خود را از دست میدهد	۴۴
چهار	آخرین شب در ورسای	۴۹
پنج	مشایعت	۵۴
شش	ولیعهد در پاریس	۵۷
هفت	در سن کلود	۶۴
هشت	سرمایه گزاری	۶۷
نه	دغل کاری	۷۸
ده	مردم در قصر	۸۳
یازده	وقتی ملکه هنوز امیدوار بود، چه اتفاقی افتاد	۸۶
دوازده	زندان	۹۳
سیزده	خانواده متلاشی شد	۹۸
چهارده	تلاشی بیشتر	۱۰۳
پانزده	پایان	۱۰۵

روستائیان

فصل اول : دلدادگان در جنگل

در یک بعد از ظهر زیبا در ماه آوریل ۱۷۷۰ رفت و آمد شدیدی در اطراف دهکده سنت منهود در استان شامپانی فرانسه بچشم میخورد. عروس ولیعهد فرانسه (دوفین) که قرار بود بعد از فوت پادشاه سالخورده، ملکه فرانسه بشود، از طریق آلمان به فرانسه آمده و حالا قرار شده بود که در راه رسیدن به پاریس، به همراه تعداد زیادی از اشراف



از این دهکده عبور نماید. تمام شهروندان فرانسوی در سر راه او، خود را حاضر کرده که به ملکه آینده خیر مقدم بگویند. تمام خانه های دهکده بخوبی تمیز و تزیین شده بود. یک عده کارگر هم با شدت مشغول ترمیم جاده ای بودند که کالسکه سلطنتی قرار بود از آن رد بشود. این کارگران، کارگران حرفه ای نبوده و روستائینی بودند که به آنها تکلیف شده بود که کار همیشگی خود را برای چند روز تعطیل کرده و برای ترمیم جاده اقدام نمایند. این تعمیر کنندگان جاده از اینکه برای انجام این کار انتخاب شده، کاملاً راضی نبوده چون آنهایی که در مزرعه مشغول کار بودند به زمانی حساس رسیده که چند روز تاخیر در رسیدگی به کار مزرعه میتواند باعث صدمه شدیدی به محصولات کشاورزی وارد آورد. این کارگران اجباری، اگر شاهزاده خانم تصمیم میگرفت که از راهی دیگر خود را به پاریس برساند نه تنها از ندیدن او احساس ناراحتی نکرده، بلکه شاید جشن کوچکی هم میگرفتند.

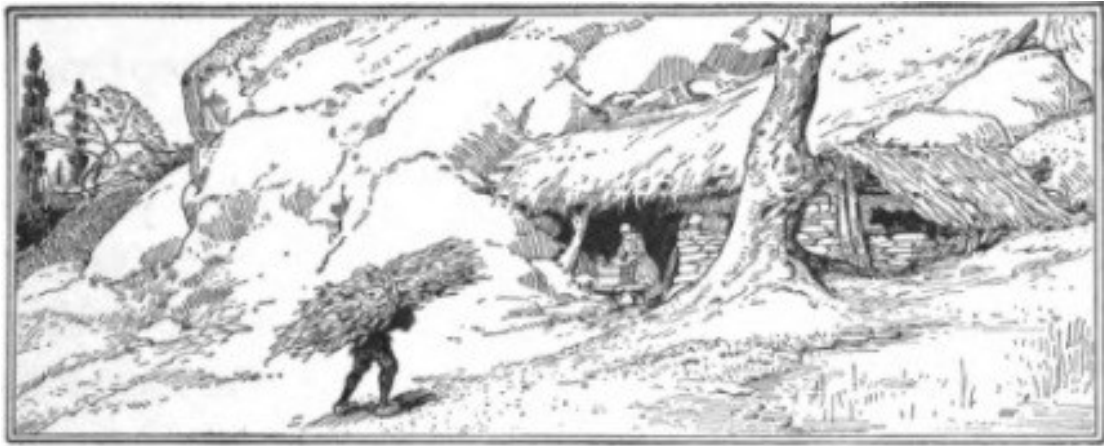
روستائیان اطراف سنت منهود همگی در جاده برای کار جمع نشده بودند. چون در سمت شمال دهکده در میان جنگل صدای ضربات یک چکش از باریکه راهی که به برکه منتهی میگردید، شنیده میشد. شخصی که در آنجا مشغول کار بود، شارل برتران یک روستازاده جوان بود که در دهکده شهرت داشت که برای مدت مدیدی دلدادۀ ماری راندولف دختر زیبای یکی از مستاجران کنت دوده بوده است. وقتی آنها بتازگی نامزد شده بودند، تمام کسانی که آنها را میشناختند، خوشحال شده و معتقد بودند که آنها زوج خوشبختی خواهند شد. ولی با گذشت زمان رابطه آنها بهمان صورت خیلی خوب، باقی نماند. شارل با تمام قدرت خود کار میکرد که تا جائیکه ممکن است پول پس انداز کند. این باعث میشد که او به اندازه کافی غذا و استراحت نداشته و بهمین جهت حالا بشکل یکی دیگر از همسایگان پیر و شکسته خود شده بود. با وجود تلاش زیاد، او قادر نشده بود که به هدف خود که خرید یک خانه و مزرعه باشد، دستیابی پیدا کند. جائی که او میخواست ماری را برای شروع زندگی، به آنجا ببرد. ماری قدری رنگ پریده بنظر رسیده و چهره او زیبایی طبیعی خود قدری از دست داده بود. این دختر علاوه بر اینکه نگران وضع نامزد خود بود، در خانه پدر و مادر هم گرفتار مشکلاتی شده بود. پدر و مادر او مجبور بودند که از دو برادر کوچکتر از ماری مواظبت کرده و خود آنها هم حالا دیگر به سن و سال بالائی رسیده بودند. آنها از هیچ تلاشی برای برای بهتر کردن این وضع، دریغ نکرده ولی کوشش های آنها بیفایده بود. چیزی که با وجود همه این زحمات، بدست آنها میآمد، طوری کم و ناچیز بود که بزحمت کفاف خورد و خوراک آنها را میداد. در چنین موقعیتی، پدر خانواده هم برای چند روز کار در جاده دعوت شد. این باعث شد که وضع از آنچه که بود بدتر شده و قسمت عمده در آمد آنها برای خرید نمک مصرف شد که بر حسب قانون میبایستی ابتیاع گردد. به این ترتیب پول مختصری برای تمام مخارج خانواده باقی مانده بود.

امروزه داستان نمک غیر قابل باور است. ولی در هفتاد سال گذشته واقعیت محض بود. یک مالیات بزرگ روی نمک گذاشته شده چون یکی از آن اقلام بود که انسان بدون آن نمیتواند زندگی کند. به این ترتیب تمام افراد یک مملکت، مجبور به خرید آن بودند. از آنجائیکه این مالیات به پادشاه تعلق پیدا میکرد، قانونی وضع شده بود که بهای این متاع را بطرز وحشتناکی بالا میبرد. کار بهمین جا ختم نمیشد. همین قانون تمام افراد مملکت فرانسه که بیشتر از هشت سال سن داشتند، موظف میکرد که مقدار مشخصی نمک در ماه خریداری کرده، قطع نظر از اینکه افراد به آن احتیاج داشته یا نداشته باشند.

باز همین قانون خرید و فروش نمک را بین افراد مملکت ممنوع مینمود هرچند که یک شهروند فقیر ممکن بود طالب نمک بوده و همسایه مجاورش مقدار زیادی نمک داشته که مورد مصرف قرار نمیگرفت. حال اگر همین شخص فقیر برای تخفیف گرسنگی خود قدری نمک خود را با یک قطعه نان عوض میکرد، مجازات سنگینی در انتظارش بود.

برادرهای ماری نه و ده سال داشتند و بهمین دلیل پدر بیچاره بحکم اجبار، میبایستی برای آن دو، نمک خریداری کند. این کار بیش از پیش به مشکلات مال خانواده، اضافه مینمود. ولی بهر ترتیب بود، بنحوی پدر بیچاره با این مشکلات دست و پنجه نرم کرده و ماری که متوجه مشکل بزرگ پدرش شده بود، از او خواهش کرد که که ابدًا به این فکر نباشد که حتی یک شاهی به او برای عروسی، کمک کند. او میتوانست ببیند که پدرش بیهیچوجه قادر به کمک به او نیست. پدر بیچاره با شرمندگی تمام، نمیتوانست با خواسته دخترش مخالفت کند.

پدر بیچاره از آنجائیکه هیچ کاری در جهت کمک به دخترش از دستش بر نمیآمد با نقشه هایی که دخترش و مرد جوان شارل برای آینده خود ترسیم میکردند، مخالفتی ابراز نمیداشت. شارل میدانست که در شرایطی که زن و شوهر جوانی قادر به خرید خانه مناسبی نباشند، کلبه هائی در جنگل و یا آلونک هائی داخل غار ها وجود دارد که فقرا میتوانند آنرا اجاره کرده یا در صورت امکان، آنرا بخرند. حتی امکان اینکه در چنین مکان هائی خودشان دست به ساختن کلبه بزنند، وجود داشت. شارل به ماری گفت که او خانه ای کوچک ولی مناسب با دست خودش در جنگل خواهد ساخت و با تمام شدن کار ساختن کلبه، آنها میتوانند با یکدیگر عروسی کرده و در آنجا زندگی کنند. شاید یک زندگی توام با گرسنگی. او گفت که اینطور که میبیند، هیچ راه دیگری وجود نداشته و آینده آنها کاملاً تاریک است.



مالک قریه که خود در یک قلعه زندگی میکرد با این کار مخالفتی نداشت چون او بمراتب بیشتر از یک آلونک در گوشه ای از جنگل، از کارگران خود دریافت مینمود. ماری خودش با این نقشه موافق بود ولی مادرش وقتی بیاد زمستانهای سرد منطقه افتاد، بشدت گریست. نگرانی او فقط از سرمای زمستان نبود. او بخوبی میدانست که هوای مرطوب بهار و هوای آلوده پائیز تا چه حد روی سلامتی افرادی که در جنگل و غارها زندگی میکنند، اثر گذاشته است. مادر بیچاره خود را به این صورت تسلی میداد که تا سر حد امکان از دو مرغ خانگی که بعنوان هدیه عروسی میخواست به دخترش بدهد، پذیرائی کند.

شارل در این روز در داخل جنگل مشغول کار کردن بود. برادران ماری هم به او کمک میکردند. یک انسان خیرخواه تبر خود را به او قرض داده و شخص دیگری هم چکشی در اختیار او گذاشته بود. او شاخه های درختان را با تبر قطع میکرد و در همین حال رابین و مارک برادران ماری ترکه ها و شاخه های کوچک از اطراف جمع آوری میکردند. آنها برای ساختن آلونک، جایی را در نظر گرفته بودند که فکر میکردند ماری آنجا را بپسندد. خود ماری حاضر نبود که برای انتخاب محل ساخت کلبه به داخل جنگل بیاید. او فقط اصرار داشت که کلبه بایستی در جایی ساخته شود که در معرض مه و بخاراتی که از برکه بر میخیزد، قرار نگیرد. بقیه کارها بدست شارل سپرده شده بود. شارل قطعه زمین سبز کوچکی را در میان درختان پیدا کرده که زمین آنجا قدری ارتفاع پیدا مینمود. رابین و مارک بلافاصله موافقت خود را با این مکان برای ساختن کلبه اعلام نمودند. شارل هم به آنها نشان داد که چگونه میتوانند راه باریکی را از محل کلبه تا نزدیکی برکه، از گیاهان و بوته های وحشی خالی کنند. به این ترتیب نمای زیبایی از برکه در جلوی کلبه آشکار شده که در روزهای آفتابی میتوانست بسیار دلپسند باشد. پسر ها شروع به دست زدن کرده و شارل هم قوت قلبی پیدا کرده بود چون احساس میکرد که در این مکان زیبا او و ماری بالاخره باهم خوشبخت خواهند شد. او شاخه هایی را که قطع کرده بود، بجلو رانده و شروع به خواندن آواز کرد.

رابین با استفاده از هر دو دست خود، ترکه ها و شاخه های باریکی را که پیدا کرده بود، بهم فشرده و در حالیکه آنها را بزحمت حمل مینمود، وقتی از نزدیکی شارل عبور میکرد، گفت:



AT WORK IN THE WOODS.

" شارل... تو زندگی بسیار زیبایی در در این نقطه از جنگل خواهی داشت. خود منم دلم میخواد در چنین جایی زندگی کنم. تنها کاری که بایستی انجام داد اینست که سه دقیقه به برکه خیره بشوی و در آنجا آنقدر ماهی خواهی دید که برای غذای یک ماه کافی باشد. "

شارل گفت:

" ماهی بدرد ما نمیخورد. اگر یک استخوان ماهی در یک فرسنگی اینجا پیدا شود، چون کس دیگری در این حوالی زندگی نمیکند، من بایستی بیدرنگ سمت زندان روانه شوم. پیشکار آقای کنت چشمان بسیار تیزبینی دارد. "

مارک هم که با یک بغل هیزم خود را با تلاش جلو میکشید، گفت:

" من میتوانم در تاریکی شب استخوانهای ماهی را در جای دوری دفن کنم. من اگر هوس خوردن ماهی کنم، بدون ترس از پیشکاران آقای کنت، کار خود را انجام خواهم داد. "

شارل جواب داد :

" اگر تو به زندانی که در آنجاست بروی و از زندانیان سؤال کنی که چگونه به آنجا آمده اند، خیلی از آنها بتو خواهند گفت که که دلیل زندانی شدن آنها شکار ماهی بوده چون احساس گرسنگی میکرده اند. آنها توسط پیشکاران کنت دستگیر شده بودند. حالا اگر هم ماهی نبوده، حیوان دیگری را در جنگل شکار میکرده اند. شاید یک خرگوش یا کبوتر. "

مارک گفت:

" آرزو میکنم که پیشکار مرا بخاطر خرگوش هائی که در خانه دارم، بزندان نیندازد چون من آنها را نخورده ام. من یک جفت بچه خرگوش کوچک و زیبا برای ماری گرفته و تو هم به اگر به من کمک کنی، در پشت خانه یک لانه برای آنها درست خواهم کرد. در همان حوالی. "

شارل گفت:

"تو میبایستی بهتر از این با قانون آشنا میشدی. پدرت اگر این نقشه ترا بداند، بیدرنگ بتو خواهد گفت که هیچ شهروندی بجز طبقه اشراف اجازه ندارد که خرگوش یا کبوتر در خانه نگهداری کند."

رابین با تعجب گفت:

"کبوتر؟... این واقعا خیلی بد است. من دو کبوتر از این جنگل گرفته ام که هیچ کس زیباتر از آنها، ندیده است. من ماه قبل آنها را از لانه خودشان بیرون کشیدم. من به ماری گفتم که وقتی این کبوتران صدا کنند، این باعث خواهد شد که تمام کبوتران جنگل به آنها پاسخ بدهند. به این ترتیب ماری از صبح تا شب یک موسیقی زیبا خواهد داشت."

شارل سری تکان داد و گفت:

"اصلا فکرش را هم نکن... البته این هدیه جالبی برای ماری بوده و فکر زیبایی هم از جانب تو بوده است. ولی حقیقت اینست که ماری بایستی صرفا خود را با آواز پرنده های عالیجناب کنت سرگرم کند. اگر پیشکار او دریابد که حیوان دیگری در خانه ای نگهداری میشود، در اولین اقدام، گردن آنها را خواهد شکست و ماری یا ترا بخاطر این کار تنبیه شدیدی خواهد کرد. پسران عزیز... من نمیتوانم اجازه بدهم که شما به اینجا خرگوش یا کبوتر بیاورید. حالا هر چه میل دارید بگوئید. چنین کاری مرا نابود خواهد کرد. آه... من میبینم که شما دو نفر از این حرف من دلگیر شده اید. ولی فراموش نکنید که من قانون وضع نمیکم. منم مثل شما چنین قوانینی را هم دوست ندارم. ولی باید بشما بگویم که پیشکاران عالیجناب، با دقت مواظب افرادی مثل ما بوده که مستحق شکار و نگهداری خرگوش، کبوتر و ماهی هستند. آنها برای سرکشی به همه جا رفته و ما بایستی به آنها غذا تعارف کنیم. ماری و من نمیتوانیم تصور کنیم که چطور این کار را انجام بدهیم."

پسران جوان اعلام کردند که اگر شارل هدایای آنها را قبول نکند، آنها خود این اقامت را حفظ کرده و خطر رفتن بزندان را هم بجان میخرند. حتی اگر آنها نتوانند که این جانداران را زنده نگاه دارند، هر چند وقت یکبار، یک خرگوش یا یک پرنده به ماری خواهند داد که گرسنه نماند.

از آنجائیکه کف کلبه بدون داشتن آجر هنوز برای راه رفتن مناسب نبود آن سه نفر کوشش زیادی مصرف داشته که کف آلونک را بکمک چوبهای بلند، مسطح نمایند. چون آنها هم مانند بقیه روستائیان کفشهای چوبی به پا داشتند، بعد از اینکار با سرعت روی این سطح راه رفته و بالا و پائین میپريدند.

آنها طوری مشغول این کار بودند که احساس نکردند که شخصی به آنها نزدیک میشود. تا اینکه ناگهان چشم رابین به ماری افتاد که کاملا به آنها نزدیک شده بود. او بانگ زد:

"عجب... ماری اینجا است..."

شارل از آلونک بیرون جست و ماری را در آغوش کشید و گونه های او را بوسید. ماری صبر نکرده بود که شارل از او دعوت کند که برای دیدن پیشرفت کار، به جنگل بیاید.

به محض اینکه شارل به او اجازه داد که حرف بزند، ماری با بیصبری و اندوه گفت:

"صبر کن... شارل صبر کن. گوش بده تا بتو بگویم که برای چه به اینجا آمده ام. تو بایستی برای امروز کار را تمام کرده و شاید برای چند روز آینده هم مجبور باشی که کار را تعطیل کنی. تو بایستی به جایی رفته که در معرض دید نباشی. این تا وقتی ادامه خواهد داشت که غریبه ها اینجا را ترک کنند. دیگر لازم نیست بگویم که اگر این کار از فوراً انجام ندهی، چه خواهد شد. پدرم اینطور میگوید و مادرم هم حرف او را تایید کرده و از من خواست که فوراً به اینجا بیایم. مادرم خودش نمیتوانست اینجا بیاید و بخاطر همین، مرا در میان سربازان، بحال خود رها کرد."

همه با عجله بانگ زدند:

"سربازان!... کدام سربازان!..."

"سربازانی که قرار بود به اینجا بیایند. این برای وقتی است که کنت خانواده خود را به اینجا آورده و همسر آینده ولیعهد (دوفین) هم از اینجا رد خواهد شد. آنقدر تعداد این سربازان زیاد است که تا شعاع سه کیلومتری، خانه ای نیست که تعداد از آنها را در خود جا نداده باشد. سه نفر از آنها در خانه خود ما جا گرفته اند. حالا ما بایستی با آنها

چکار کنیم، چیزی نمیدانیم. و بدتر اینست که نمیدانیم که تا چه موقع در خانه ما خواهند ماند. اولین چیز اینست که تو شارل بایستی خود را ازدید همه مخفی نگاه داری. در غیر اینصورت افراد کنت ترا برای انجام خدمت وظیفه با خود خواهند برد."

شارل با چکش خود بیک درخت کوبید مانند اینکه بخواهد سرش را قطع کند. او در همان حال گرفتار ترس، خشم، و سرخوردگی شده و احساساتش بر انگیزته شده بود. او نمیتوانست انکار کند که تمام امیدها و آرزوهای او و ماری وابسته به پنهان شدن او بوده تا وقتی که این رفت و آمدها پایان برسد. و در تمام این مدت درست در زمانی که ماری و خانواده اش، بیشتر از هر زمان دیگر احتیاج به کمک دارند، او بایستی در گوشه ای خزیده و خود را پنهان نماید.



MARIE TELLS CHARLES OF THE SOLDIERS' COMING

ماری با ملایمت دست او را گرفته چون صدای ضربه چکش بر درخت، میتوانست تا فاصله ای دور، شنیده شود. سپس گفت:

" عزیز من... اینکار را نکن. این صدا ممکن است افراد را به اینجا بیاورد. خود کنت و خانواده اش هم خیلی از اینجا دور نیستند. افراد و مستخدمین او هم مطابق معمول در همین اطراف هستند. شارل... خواهش میکنم که آرام بوده و سر و صدا براه نیاندازی. "

" آرام و بی سر و صدا... واقعا ... و شما با سه سرباز در خانه چه خواهید کرد؟ آنهم زمانی که خود شما چیزی برای خوردن ندارید. "

ماری که که اشک از چشمانش فرو میریخت بیاد آورد که مادرش دو پرنده ای را که در خانه نگاه میداشت برای درست کردن غذا آماده کرده است. او چیزی در این مورد ابراز نکرد و فقط گفت:

" من حقیقتاً نمیدانم. " و سپس گفت که سربازان مایل هستند که قدری هیزم داشته که بتوانند در این شبهای سرد بهار آتشی بیفروزند. برادرانش هم بایستی فوراً بخانه مرجعت کرده و با خود هیزم بیاورند. اگر افراد کنت آنها را دیده باشند، آنها میتوانند بگویند که مشغول جمع آوری هیزم برای سربازان بوده اند. خود او هم بایستی هر چه زودتر بخانه باز گردد چون سربازان میل دارند که ملافه های آنها شسته شود. مادرش سعی کرده بود که برای این شستشو قدری چوبک قرض کند چون در خانه آنها صابونی یافت نمیشود. ملافه ها در لگن هستند و او باید خیلی زود بخانه برگردد. "

پسر ها هم از خود ماری عجله بیشتری داشتند که بخانه برگردند. آنها نگران خرگوشها و کبوتر های خود بودند. آنها با سرعت زیادی مشغول جمع آوری هیزم شده ولی وقتی صداهائی از باریکه راه شنیده شد، دست از کار کشیدند. این صدای چرخهای کالسکه و صدای پای تعداد زیادی اسب بود. سر و صدای زیادی هم از افرادی که در حال حرکت بودند بگوش میرسید.

ماری دید که پسر ها هیزم ها را جمع آوری کرده و براه افتاده اند. او گفت:

" این بایستی خود کنت و خانواده او باشند که میان بر زده که هرچه زودتر به قلعه خود برسند. پسران... دست نگهدارید. رابین... مارک... برگردید... همین حالا برگردید... شما آنها را فردا خیلی بهتر خواهید دید. آنها فردا خودنمائی باشکوهی انجام خواهند داد. شارل... این پسر ها را همین جا نگاه دار. "

شارل کاری در این مورد انجام نداد. او به یک چیز دیگری فکر میکرد چون او بچشم خود دید که رنگ صورت ماری با شنیدن سر و صدای موکب در باریکه راه، کاملاً عوض شد. او در حالیکه به صورت ماری خیره شده بود، گفت:

" وقتی تو به اینجا میآمدی، آیا کنت و موکب او را دیدی؟ "

ماری هم در حالیکه به او نگاه میکرد جواب داد:

" بله... من در حال گذشتن از کنار مزرعه همسایه ' نیبو ' بودم که سر و کله این مسافران در جاده پیدا شد. من مجبور شدم که کنار جاده توقف کرده تا آنها عبور کنند. "

" آنها چند نفری بودند؟ "

" آه... خیلی زیاد... من که نتوانستم آنها را شمارش کنم. یک کالسکه بزرگ با شش اسب خانمها را حمل میکرد. بعضی دیگر از خانمها، سوار بر اسب بودند. آقایان هم همینطور. تعداد زیادی مستخدم نیز همراه آنها بودند.

" آیا هیچکدام از آنها با تو صحبت کردند؟ "

" آنها به من گفتند که روز خوبی داشته باشم. ولی شارل... من نتوانستم جواب مناسبی به آنها بدهم. "

سپس ماری صورت خود را روی شانه شارل پنهان کرده و زیر لب در گوش او گفت:

" من وقتی فهمیدم که من تا آقای کنت موافقت نکرده، اجازه ندارم که ازدواج کنم. این آقای کنت بزرگ... وقتی من عظمت و شکوه او را دیدم متوجه شدم که او هرگز چنین اجازه ای نخواهد داد. "

شارل که قدری خیالش راحت شده بود، با اندکی اندوه گفت:

" اگر فقط از عظمت و شکوه او وحشت کرده ای باید بتو بگویم که که بیجهت خود را ناراحت نکن. او گرفتار تر از آنست که به مسائل جزئی نظیر این مسئله شخصاً رسیدگی کند. او توسط پیشکار خود و یا کشیش برای ما پیغام خواهد فرستاد. ما میتوانیم چند روزی صبر کرده که کار کنت با شاهزاده خانمی که قرار است همسر ولیعهد شود، تمام شده و سپس ما ازدواج کنیم. به این ترتیب ما در یک چنین موقعیتی که کنت بسیار گرفتار است، مزاحم او نخواهیم شد. "

ماری که از خلال درختان برادرهایش را میدید که با تیر و کمان روستائی خود با پشتکار مشغول تیر اندازی هستند به شارل گفت:

" نگاه کن که پسر ها مشغول چه کاری هستند. جلوتر بیا و وارد جنگل بشو... بیا پشت این بوته... حالا هیچ کس از باریکه راه نمیتواند ما را ببیند. گوش بده... آیا میتوانی بشنوی که آنها چه میگویند؟ "

کلماتی که بیان میشد، از آن راه دور قابل تشخیص نبود ولی پسران خیلی زود بحال دو برگشته و وقتی ماری بچشم خود دید که کسی آنها را تعقیب نمیکند، خیالش راحت شد.

برادران ماری برای اینکه تعریف کنند که چه چیزهایی دیده اند ، نمیتوانستند صبر کنند. موبیکه آنها تصور میکردند متعلق به آقای کنت باشد ، واقعا خیلی با عظمت بود. کالسکه بزرگ که پر از خانمهای اشرافی با کلاه های سفید بود، توسط پر پرندگان، گلها و نوارهای رنگارنگ پوشیده شده بود.



MAKING THEIR OBEISANCE.

بعضی دیگر خانمها با لباسهای سواری آبی رنگ خود سوار بر اسبهای بسیار چالاک و زیبا در اطراف کالسکه حرکت میکردند. تعدادی آقایان هم بهمین ترتیب. یک آقای جوان هم سعی کرد که اسبش را متوقف کند ولی اسب او از حرکت باز نایستاده و در تمام مدتی که این آقای جوان سعی میکرد با دوبرادر صحبتی داشته باشد، به دور خود میچرخید. او از برادران سؤال کرد که آیا آنها در همان جنگل زندگی میکنند؟ وقتی به او جواب منفی داده شد، او پرسید که آیا هیچ کسی در جنگل زندگی نمیکند؟ جواب برادران بار دیگر 'نه' بود.

آنها گفتند که هیچ کسی را نمیشناسد که در این جنگل سکونت داشته باشد. او بعد سؤال کرد که آیا آنها رعیت آقای کنت هستند و اسم آنها چیست و خانواده آنها از چند نفر تشکیل شده است. در این حال اسب این آقا بیتاب شده و در بالا و پایین باریکه راه مشغول تردد شد.

در این ضمن تمام موکب به حرکت خود ادامه داده و فقط یک مستخدم در آنجا مانده بود. مرد جوان کلاه خود را برداشته و به زین اسب خود تعظیم کرد. او خیلی مضحک شده بود. بعد اسب خود را حرکت در آورده و بسرعت از آنجا دور شد. مستخدم هم در حالیکه میخندید و سر تکان میداد، بدنبال او، براه افتاد.

شارل برگشت و در نومییدی مطلق، شاخه هائی را که با زحمت جمع آوری کرده بود، روی بوته های گیاهان وحشی انداخت. او سپس چاله ایرا که با پسران در روی زمین ایجاد کرده بودند، پر کرده و روی آنرا با بوته های گیاهان جنگلی پوشاند. این کار باعث میشد که کار و زحمات اخیر او از چشم افرادی که ممکن بود از آنجا رد شوند، پوشیده بماند.

پسران با تحسر به این اقدامات او نگاه کرده و ماری هم مانند این بود که مادرش را فراموش کرده و به این منظره تاسف آور خیره شده بود. ولی خیلی زود ماری متوجه شد که باریکه راه خالی شده و حالا وقت رفتن فرا رسیده است. او برادرانش را بجلو فرستاد و خود چند لحظه ای نزد شارل باقی ماند که از این جدائی دردناک او را تسلی داده و به او یادآوری کند که چند روز آینده هم امکان دیدار برای آنها وجود نخواهد داشت.



BETROTHED.

او به شارل پیشنهاد کرد که در چند روز آینده در غاری که در حدود سه کیلومتری آنجا قرار داشت، پنهان شده و وقتی خطر بر طرف گردید، او توسط قاصدی به شارل خبر خواهد داد.

شارل هیچ قولی به ماری نداد. او هیچ کلامی از هیچ نوع ، بیان نکرد. فقط در هر فرصتی گونه های همسر آینده خود را میبوسید. بالاخره ماری خود را از او جدا کرده و براه افتاد. وقتی به دامنه جنگل رسید ، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. شارل را دید که خم شده و پیشانی خود را روی تنه یک درخت گذاشته است. ماری دیگر بیش از این نتوانست تحمل کرده و اشک از چشمانش جاری شد.



فصل دوم : همراهان صرف شام



مادر ماری وقتی دخترش را دید، با قدری ناراحتی و سرخوردگی به او نگاه کرد. زن بیچاره بطرز وحشتناکی تحت فشار روحی قرار گرفته چون میبایستی برای سه سرباز غریبه محلی برای اقامت، غذا، آتش و وسائل شستشو فراهم نماید. این در حالی بود که زن بیچاره فاقد یکشاهی پول بوده و هیچ چیز بدرد بخوری هم در خانه نداشت.

سربازان بد رفتاری نمیکردند. یکی از آنها غایب بود و به میزبان خود کمک میکرد که سهمیه غذایی او را که اولیای دهکده تخصیص داده بودند، بخانه بیاورد. این کار تا وقتی همسر آینده ولیعهد از آنجا رد شود، قرار بود ادامه پیدا کند. دو مهمان دیگر در نزدیکی درب خانه نشسته، یکی از آنها مشغول دود کردن توتون بود و دیگری هر چند دقیقه یکبار بداخل خانه سرک میکشید و چند کلمه مؤدبانه و پسندیده با خانم خانه رد و بدل مینمود. این خانم با اندوه فراوان پره‌های پرنده‌های خود را کنده و آنها را برای پخته شدن آماده میکرد.

وقتی پسر ها وارد خانه شدند، مادر به رابین گفت:

"من فکر کردم که تو گم شده ای ... رابین... حالا سعی کن که دیگ پر از آب را بجوش بیاوری. مارک ... تو هم سعی کن که با فوت کردن، شعله‌های آتش را بیشتر کنی. خواهرتان و خود من تا صبح مشغول شستشو و اطو کردن خواهیم بود."

سربازان از اینکه تا این حد ایجاد مزاحمت کرده، خجالت زده شده و فکر میکردند که آیا در تمام دهکده هیچ کس نیست که بتواند این قسمت از کارهای آنها را انجام بدهد. تمیز بودن ملاقه سفید اهمیت خاصی داشت چون ملکه آینده روز بعد هر ساعتی ممکن بود که سر برسد. ولی اینکه تا صبح برای شستن و اطو کردن آن زنان بیچاره مجبور باشند تمام شب را سر پا باشند، واقعا چیز وحشتناکی بود. ولی خوب چاره دیگری هم نبود. هر خانه‌ای در قریه سنت منولد برای خودش تعدادی سرباز مهمان داشت و خانم آن خانه به اندازه کافی گرفتاری داشت که بتوان از او توقع داشت که در کار شستشو و اطو کردن، به ماری و مادرش کمک کند. حتی اگر چنین شخصی هم وجود داشت، خانواده راندولف پولی در بساط نداشت که بتواند برای چنین کمکی، پرداخت نماید. از اینهم بدتر این بود که این خانواده مجبور شده

بودند که رختخواب های خود را در اختیار سربازان بگذارند. ولی حالا که به اجبار میبایستی تا صبح بیدار بمانند، البته بهتر بود که در تمام شب، مشغول انجام کاری باشند.

وقتی که رابین و مارک هر کمکی که از دستشان بر میآمد، برای شستن ملافه به خواهرشان کردند، با عجله خود را به سربازان رسانده چون پسر بچه ها دوست دارند که با غریبه هائی که در مسافرت بوده و چیزهای عجیب و غریب دیده و تجربه کرده، رفیق شده و به داستانهای آنها گوش کنند. در ابتدا آنها کشف کردند که اسم یکی از سربازان جروم بوده و سرباز دیگر که با پشتکار زیادی مشغول دود کردن توتون بود، چنین وانمود میکرد که اسامی زیادی دارد. پسر بچه ها به این نتیجه رسیدند که یا این سرباز قصد سر بسر گذاشته با آنها را داشته و یا اینکه اصلا میل ندارد اسم واقعی خود را بروز بدهد.

سپس پسر ها اسامی و سن خود و بقیه خانواده را به آنها گفته ولی حرفی در مورد شارل نزدند. آنها با دیدن چهره های متوحش مادر و خواهرشان، متوجه شدند که صلاح نیست در این مورد حرفی زده شود.

ولی پیدا بود که سربازان مطالب زیادی در مورد ملکه آینده کشور برای گفتن داشتند.

مارک پرسید:

" آیا این خانم فردا به اینجا خواهد آمد؟ "



BILLETED AT THE COTTAGE.

" این بستگی به آن پیدا میکند که او تصمیم داشته باشد که شب در کجا توقف کند. آخرین خبری که از او شنیده ام شهر استراسبورگ است. حتما شما میدانید که این خانم آلمانی است و از آلمان به اینجا میآید. "

پسران هرگز در گذشته چیزی در باره آلمان نشنیده بودند. هر چند که آلمان به فرانسه خیلی نزدیک بوده ولی آنها هیچ اطلاعی نداشتند که استراسبورگ در کجا قرار گرفته است. بهمین دلیل آنها چیزی را سؤال کردند که میتوانستند آنرا درک کنند. سؤال آنها این بود که اسم این خانم اشrafزاده چیست و چه سن و سالی دارد.

جواب داده شد :

" اسم این خانم ' ماری - آنتوانت - ژان دو لورن ' است . در مورد سن و سال او مطمئن نیستم و بایستی سؤال کنم. همقطار عزیز... این خانم چند سال دارد؟ اینطور که من شنیده ام او پانزده سال بیشتر ندارد. "

پسر ها گفتند:

" چنین چیزی امکان ندارد. در سن پانزده سالگی این خانم میخواهد ازدواج کند؟ خواهر ما ماری ... "

در این موقع رابین بخاطر آورد که به او گفته شده بود که مبدا مطلبی در باره شارل به سربازان گفته شود. او دیگر به حرف خود ادامه نداده و ساکت شد.

سرباز اولی گفت:

" این شاهزاده خانم درست در روزی متولد شده که در لیسئن زلزله شدیدی آمد. "

" آیا این همان جایی است که او تا اکنون در آن زندگی میکرد؟ "

" خیر... من فکر نمیکنم. من حتی نمیدانم که لیسئن در آلمان است یا در جای دیگر. من مطمئن نیستم. ولی فکر نمیکنم که وقتی زلزله رخ داد او و مادرش در لیسئن بوده باشند. من فقط میدانم که او در این روز متولد شده و همین خاطر او را قدری آزرده کرده است. او این را طالع نحسی میپندارد که بمعنای اینست که زندگی نا مطلوبی خواهد داشت و یا به مرگ فجیعی خواهد مرد. "

راندولف رئیس خانواده با سرباز سومی وارد شده و روی نیمکت نشست . او به سربازان گفت:

" شما خدمات نظامی خود را در خارج از فرانسه انجام نداده اید. شما نه لیسئن و نه آلمان را دیده اید. چیزی که من میتوانم بشما بگویم اینست که لیسئن از جایی که این شاهزاده خانم زندگی میکرد ، خیلی دور است . من متأسفم که این واقعه باعث ناراحتی فکری این شاهزاده خانم شده است. البته تردیدی در آن نیست که این واقعه ، یک فاجعه بزرگی بوده است. "

جروم گفت:

" من فکر میکنم که هزاران نفر در چنین روزی از مادر متولد شده اند. امید من اینست که این افراد همه دچار ناراحتی فکری نشده باشند. افراد پانزده ساله ای که در چنین روزی متولد شده اند نمیبایستی روحیه خود را با چنین افکاری تضعیف نمایند . آنها در این سن و سال نبایستی بفکر مرگ باشند. "

همقطار او گفت:

" این را بایستی اذعان کرد که بعضی اوقات این خانم بشدت محزون و خموده میشود. او وقتی شهر خود را ترک کرد، گریه اش برای مدت مدیدی، قطع نمیشد. او چشمانش را با دستمال و گاهی هم با دست میپوشاند و با دقت از پنجره کالسکه به کاخ مادرش ، خیره میشد. "

همه به این نتیجه رسیده بودند که هیچ چیز خارق العاده ای در این قضیه وجود ندارد. یک دختر جوان مملکت خود را برای همیشه ترک کرده که همسر شاهزاده ای خارجی شود که هرگز او را ندیده است. او واقعا نمیداند که او را دوست خواهد داشت. بهمین دلیل اشک ریختن او کار عجیبی نیست.

سؤال بعدی این بود که آیا بعد از گذشتن مدت زمانی هر چند کوتاه، آیا این شاهزاده خانم روحیه خود را بدست آورده است؟

جروم جواب داد:

"بله... همینطور است. وقتی او چشمش به یک عمارت کلاه فرنگی بزرگ و زیبا در نزدیکی مرز افتاد، کاملاً خوشحال و مسرور بنظر میرسید."

پسر ها علاقه داشتند که بدانند که این عمارت کلاه فرنگی چه جور جایی بود.

جروم جواب داد:

"این جایی بود که مناسب اقامت یک شاهزاده خانم فرانسوی بود. من نمیتوانم تصور کنم که چه مقدار پول برای درست کردن آن، خرج شده بود."

راندولف آهی کشید و ساکت ماند.

جروم به حرف خود ادامه داده و گفت:

"این ساختمان سه اتاق داشت. یک اتاق خیلی بزرگ در وسط و دو اتاق کوچکتر در دو طرف آن. در یکی از اتاقهای کوچک شاهزاده خانم تمام لباس هائی را که تا آن موقع بتن داشت، در آورده و خدمتکاران آلمانی خود را نیز در همان اتاق قرار داد. بعد وارد اتاق دیگر شد که خدمتکاران فرانسوی منتظر او بوده و و اشکاف ها و قفسه ها مملو از بهترین و زیباترین لباسهای فرانسوی بود."

مارک سؤال کرد:

"آیا ما میتوانیم شاهزاده خانم را در لباسهای فرانسوی ببینیم؟"

جروم گفت:

"قطعاً..."

و سپس شروع کرد که لباسهای شاهزاده خانم را بدقت توصیف نماید. او به بقیه گفت که در مورد طلا، جواهرات و پالتو پوست های عروس سلطنتی هم مطالب زیادی شنیده است. او توجه پیا پیا کرد که میزبان بی اختیار مرتب آه میکشد. یکی دیگر از سربازان به جروم گفت که این مطلب را ادامه نداده چون مرد بیچاره واقعاً دچار شکنجه روحی شده بود. این بیچاره ها در آرزوی یک لقمه غذا که گرسنگی آنها را تخفیف بدهد، بوده و گوش کردن به جلال و شکوه شاهزاده خانم و بریز و بپاش بی پایان، درد آنها را بیشتر میکرد. آنها حتی هیزم برای گرم کردن خانه در شبهای سرد اوائل بهار، نداشتند.

میزبان بتلخی جواب داد:

"شما چرا بایستی بحال ما دلسوزی کنید. قانونی که ما دهاتی های بیچاره را از پا در آورده و جسم و روح ما را متلاشی مینماید، از شما حمایت کرده و ما بایستی با تمام توان خود سعی کنیم که بشما خوش بگذرد. حتی اگر خود ما چیزی برای خوردن و جایی برای استراحت نداشته باشیم."

سرباز سومی هم اعلام کرد که این گفتگو کاری درست و عادلانه نبوده و جروم هم گفت که خود او هم بنوبه خود متوجه حقیقی بودن این درد و رنج شده و به راندولف اطمینان داد که سربازانی مانند او بهمان اندازه روستائیان از این وضع ناراضی هستند. اغلب آنها پسران یک خانواده روستائی بوده و در روستا متولد شده و زندگی کرده اند. آنها بخوبی با این مشکلات آشنا هستند. ولی او تاکید کرد که زندگی سربازی هم خیلی بهتر از زندگی روستائی نیست. ارتش پولی به آنها پرداخت نکرده و اگر مبلغی در جیب داشتند، با کمال میل حاضر بودند که آنرا به میزبانان خود تقدیم کنند. ولی این روزها از پرداخت حقوق، جیره و مواجب ابداء خبری نیست. هیچ پولی در جیب سربازان پیدا نمیشود.

سربازی که مشغول دود کردن بود اینطور فکر میکرد که زلزله وحشتناکی در جایی در فرانسه اتفاق افتاده که تمام پولهای مملکت را بلعیده است چون هیچ کس نمیداند که پولهای مملکت بکجا رفته است.

راندولف گفت:

" شما چطور چنین حرفی میزنید؟ در حالیکه شما خود خوب میدانید چه تعداد افراد بیکار و بی‌کار در این مملکت وجود داشته که از دسترنج افراد بدبختی که صبح تا شب کار میکنند، استفاده میکنند. "

خانم میزبان از بیرون سرفه ای معنی دار کرده که شوهرش را ساکت کند چون او خود را با بی احتیاطی وارد گفتگویی خطرناک کرده بود. او گفت:

" همسر من... صدای سرفه ترا شنیدم. وقتی من میگویم که در این مملکت افراد بیکار و بی‌کار زیاد هستند که از قبل کار و فعالیت ما زندگی مرفهی دارند، این یک خیانت محسوب نمیشود. "

سربازان اعلام کردند که آنها انسان های شریفی هستند که کلمه ای از حرفهای میزبان را به افراد دیگر بروز نخواهند داد. بهر جهت هیچ کس در فرانسه قدرت اثبات حقیقت را ندارد. هیچ مطلبی هم در باره پادشاه سالخورده هم گفته نشود که در دنیای عیش و نوش خود غوطه ور است. او طوری غرق در فساد شده که که مورد تنفر و تکفیر خانواده های متدین قرار گرفته بود. طبقه اشراف هم با تمام قدرت، نفوذ خود را روی طبقه کارگر و روستائی حفظ کرده و مانند بختک روی آنها افتاده بود. طبقه اشراف ثروتمند بوده و در شکوه و جلال زندگی میکردند ولی حتی یک نفر آنها کار مفیدی که به دست یا فکر محتاج باشد، انجام نمیدادند. اگر یک اشرافزاده پنج پسر داشت، همگی آنها در ناز و نعمت بزرگ شده و در همین حال حد اقل پانصد پسر روستائی میبایستی با گرسنگی دست و پنجه نرم کرده که وسائل راحتی این پنج پسر را، فراهم نمایند.

راندولف گفت که روزی را نمیتواند مجسم کند که این مطالب را در جلوی درب منزلش از زبان سربازان بشنود. او با بی احتیاطی اینحرف را میزد و به سرفه های خانمش هم وقعی نمیگذاشت.

جروم در جواب گفت که حالا زمانی فرا رسیده که مردم این شکایات خود را بگوش یکدیگر میرسانند. طبقه رنجبر دیر یا زود بالاخره بپا خواهد ایستاد. داستان دیدن یک تابوت از طرف پادشاه نقل محافل پاریس شده بود. ولی در این قریه دور افتاده هیچ کس چیزی در مورد نشنیده بود. جروم مجبور شد که توضیح بدهد که پادشاه اخیرا تمایل پیدا کرده که که از غریب ها در مورد امراض مختلف، مرگ و گورستان سؤال کند. او این مسائل را با غریبه ها مطرح کرده چون مطمئن نبود که اطرافیانش به او راست بگویند. یک روز که در جنگل 'سنار' مشغول شکار بود، سواری را دید که مشغول حمل یک تابوت است. پادشاه از او سؤال کرد:

" این تابوت را بکجا میبرید؟ "

مرد جواب داد:

" به آن دهکده که از اینجا دور نیست. "

" آیا این تابوت برای یک مرد است یا یک زن؟ "

" برای یک مرد. "

" این مرد بچه مرضی از دنیا رفته است؟ "

" این مرد از فرط گرسنگی مرده است. "

پادشاه بانگ زد:

" از گرسنگی... "

و سپس به اسبش مهمیز زده و با سرعت آنجا رفت.

راندولف سری تکان داده، ضربه ملایمی به گونه های پسرش رابین وارد کرده و گفت:

" درست همین واقعه در خیلی از دهات این مملکت اتفاق افتاده است. "

او بازوی رابین را به سربازان نشان داده گفت:

" آیا این دستی است که قرار است وقتی صاحب آن برای خودش مردی شد، برای فرانسه کار یا پیکار کند؟ " سربازی که هنوز مشغول دود کردن توتون بود جواب داد:

" وقتی این پسر بزرگ شود، این امکان وجود دارد که وضع کاملاً فرق کرده باشد. "

راندولف و خانواده اش از داخل و خارج خانه با هیجان سؤال کردند:

" چطور؟... چه وقت؟... چه موقع؟... به چه دلیل؟ ... آیا قرار است که کسی کاری برای آدمهای فقیر انجام بدهد؟ " سر باز جواب داد:

" من نمیدانم چه وقت و چطور... ولی فکر نمیکنم که شما احتیاج داشته باشید سؤال کنید ' به چه دلیل ' ... چون اگر شما هم مانند بسیاری از همسایگان خود روزهای متوالی تنها غذائی که نصیبتان میشود گزنه آب پز باشد، احتیاجی به پرسش این سؤال نخواهید داشت. آنهایی که در اینجور مسائل تبحر دارند میگویند که روستائیان، یعنی آنهاییکه واقعا روی زمین ها کار میکنند، فقط صاحب یک سوم از زمینهای قابل کشت کشور هستند. ولی همین افراد مجبور هستند که سه چهارم تمام مالیات کشور را بپردازند. هیچ کس نمیداند که این وضع تا چه زمانی ادامه خواهد داشت ولی بعضی ها عقیده دارند که هیچ دلیلی وجود ندارد که این وضع ادامه پیدا کند. وقتی این عقیده پیدا شده باید از ادامه این وضع جلوگیری شود و افراد زیادی هم با این عقیده موافقت خواهند کرد. "

میزبان گفت:

" و به این ترتیب کار مفیدی برای افراد فقیر انجام خواهد شد؟ "

" مطمئناً ... مگر اینکه ثروتمندان دست پیش گرفته و کاری برای روستائیان و فقرا انجام بدهند. این عاقلانه ترین روش اصلاح خواهد بود. "

رابین سؤال کرد:

" ولی اگر ثروتمندان راضی نشوند که کاری برای فقرا انجام بدهند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ "

" در آنصورت ثروتمندان بایستی فکری بحال خودشان بکنند. "

" چه بلائی بسر آنها خواهد آمد؟ برسر شاهزاده خانم چه خواهد آمد؟ "

" آه.... شاهزاده خانم بیچاره... او کوچکترین اطلاعی ندارد که مردم فرانسه در چه وضعی بسر برده و چه فکرهائی میکنند. فقر و بدبختی چیزی نیست که او حتی تصورش را داشته باشد. او بتازگی یک جفت گوشواره بقیمت سیصد و شصت هزار فرانک خریده است. "

سرباز دیگر گفت:

" همقطار... شکی نیست که تو با ما شوخی میکنی. "

" نخیر... این حقیقت محض است. این خانم فکر میکند که این کار درستی بوده و خود او از پول توجیبی اش آنرا پرداخت خواهد کرد. او فکر میکند که در این معامله نه تنها مغبون نشده بلکه با در نظر گرفتن کیفیت الماس ها، نفع زیادی هم کرده است. این خانم از فقر و گرسنگی روستائیان چه میداند؟ "

خانم میزبان گفت:

" خداوند به ایشان عمر طولانی عطا کرده و باشد که او هرگز نداند که سوپ گزنه چه طعمی دارد. "

راندولف که بشدت آزرده خاطر شده بود با نومیدی گفت:

" من آرزو میکنم که این شاهزاده خانم این عادت دور ریختن پول ما فقرا را از سر بیرون کند. اگر او این کار را نکند در میان مردم محبوبیتی کسب نخواهد کرد. ما همه خوب میدانیم که چه بهائی برای این نمک لعنتی پرداخت میکنیم. مالیاتی کمر شکنی را که میپردازیم. "

خانمش جواب داد:

" عزیزم... این خانم خیلی جوان است و زود متوجه این مشکلات خواهد شد. حالا بعنوان یک مهمان غریبه، نایبستی با او بد رفتای شود. "

" خیر عزیز... من کوچکترین بد رفتاری با نخواهم کرد اگر فقط لقمه نانی برای سیر کردن خانواده خود، بدست بیاورم. شاید در آنصورت بچه های منم مانند او سر حال و پر و پیمان باشند. ایکاش میتوانستم که پسران خود را برای کارآموزی نزد استاد کاری بگذارم. شاید این باعث شود که آنها زندگی بهتری نسبت به پدرشان داشته باشند. این باعث خواهد شد که از زیر دست کنت خود را خلاص کنند چون دست این کنت بسیار سنگین و ناگوار است. اگر قرار باشد در مزرعه من و زیر دست کنت باقی بمانند، شاید بهتر باشد که قبل از مرگ خودم، از همین الان آنها را روانه گورستان کنم. "

جروم گفت:

" آیا حتی یکی از آنها را هم نمیخواهی زنده بگذاری؟ "

" چطور میتوانم چنین کاری را انجام بدهم؟ من اگر حتی فراموش کنم که برای کارآموزی مجبور خواهم بود که به استاد کار مبلغی پرداخت کنم، به ازاء هر قرار داد کاری من بایستی مبلغ هنگفتی به پادشاه مالیات بدهم. این کار بایستی قبل از شروع کار این پسران انجام بگیرد. از دست یک پدر فقیر چه کاری بر میآید جز اینکه بچه های بزرگ کند که از خودش فقیر تر باشند. آیا پارچه ای از این لباسی که من پوشیده ام زیر تر و ارزان تر هم گیر میآید؟ از این کمر بند من، خشن تر چرمی وجود دارد؟ از این کفشهای چوبی که بپا دارم، دیگر ارزانتر وجود دارد؟ و اما در مورد غذا... غذائی که ما مصرف میکنیم بجای تقویت جسم، ما را قدم بقدم به گورستان نزدیک تر میکند. پسران من مانند پدرشان، بدبخت و فقیر خواهند بود اگر بتوانند بازده این مزرعه را دو برابر کنند. اگر قادر به انجام این کار نباشند، آنها خیلی زود در گور خواهند خوابید. "

پسر بچه ها بشدت میلرزیدند و اگر از ترس پدرشان نبود، بگریه میافتادند. مادر آنها از قبل بی اختیار اشک از چشمانش میریخت و تنها کاری که از دست جروم خوشقلب بر میآمد این بود که با حسرت سر تکان داده و آهی سرد بکشد. او به این فکر میکرد که این سرنوشت میلیون ها نفر سکنه فرانسه است.

همقطار او که هنوز مشغول دود کردن بود یک لحظه این کار را متوقف کرد و گفت که قبل از اینکه این پسران برای خود مردی بشوند، بایستی کاری انجام بگیرد که این وضع را تغییر بدهد. اشراف هم بایست طعم زننده گزنه را چشیده تا بفهمند که این غذا چه مزه ای دارد.

این حرف سرباز باعث شد که پسران بخنده بیفتند. پدرشان هم چشمان خود را پاک کرده و اعلام داشت که شام که البته چیزی بجز آن دو پرنده بیچاره نبود، حاضر است. او خیلی خوب میدانست که این غذا برای سیر کردن سه مرد گرسنه کافی نبوده و فقط میتوانست بگوید که این تنها کاری بود که میتوانست انجام بدهد.

مهمانان باسعه صدر، سر تکان داده و گفتند که پرنده های پخته شده بسیار خوشمزه بنظر رسیده و پارچی که شیر در آن ریخته شده بود، برای سربازان بعد از رژه، منظره جالبی خواهد بود. بعضی دیگر از همکاران آنها در دهکده، بیک لیوان شراب مهمان شده ولی آنها در این مورد چیزی به میزبانان خود نگفتند چون جیب سربازان هم مانند بقیه مردم، کاملاً خالی از پول بود.

هوا رفته رفته تاریک شده و راندولف چند تکه چوب در آتش انداخت که قدری روشنایی ایجاد نماید. قانون به او دستور میداد که برای مهمانهای خود شمع روشن نماید و در گذشته او این کار را برای بعضی سربازان انجام داده بود. ولی این مهمانها بعد از شنیدن مطالبی که او عنوان کرد، چنین انتظاری نداشتند. آنها تصمیم گرفتند که شام خود را در زیر نور همان چند تکه چوب مصرف کنند. ولی قبل از شروع، آنها بیکدیگر نگاه کرده و سپس از پسران خواستند که به آنها ملحق شوند. سربازان تکه های خوبی از پرنده ها را در بشقاب آنها گذاشتند. جای تعجب نیست که آنها تا مدتها بعد فراموش کرده بودند که آنها پرنده های ماری بیچاره را میخوردند که قرار بود بعد از ساخته شدن آلونک جنگلی، به آنجا برده شوند.

گفتگوی سر زنده ای که در سر میز شام جریان داشت خیلی زود توسط ضربه شدیدی که به درب وارد گردید، ناگهان قطع شد. چنین اتفاقی معمولاً توسط عمال کنت صورت گرفته که که مامور رساندن پیغامی شده اند. راندولف

علاقه ای به دریافت پیام های کنت نداشته و بهمین دلیل از رابین خواست که جلوی درب رفته و ببیند که آنها چه میخوانند. کسی که پیغام آورده بود ، با صدای بلند آنها را اعلام کرد و ساکنان داخل خانه همه آنها شنیدند. این قاصد از جلوی همه خانه ها رد شده و پیغام را بهمین ترتیب به اطلاع مستاجرین آقای کنت ، میرساند. آنها راندولف و یک مستاجر دیگر را احضار کرده که در آنشب در کنار برکه حاضر شده که آنها شلاق بزنند.

راندولف گفت:

" من خودم میروم چون مجبور هستم که این کار را انجام بدهم. ولی من نفر دیگری را نمیشناسم و میدانم که او را چطور پیدا کنم. من خودم تنها به آنجا خواهم رفت. "

همسرش گفت:

" اگر تو نفر دوم را با خودت نبری، آنها هرگز ترا نخواهند بخشید. در چنین صورتی آنها ترا جریمه هم خواهند کرد. ولی من هم نمیتوانم که بتو اجازه بدهم که یکی از پسر ها را با خودت به آنجا ببری. این زحمت زیاد برای خود تو به اندازه کافی بد و ناراحت کننده است چه برسد به یک کودک خسته و درمانده که از همین الان مشغول چرت زدن شده است. "

جروم پرسید:

" آیا شما اغلب این کار شبانه را انجام میدهید؟ "

راندولف جواب داد:

" فقط مواقعی که خانواده آقای کنت به قلعه میآیند. آنها طوری به بزندگی در پاریس عادی کرده اند که سر و صدای قورباغه های برکه مانع از خواب آنها میشود. در چنین مواردی ما مجبور هستیم که برکه را شلاق زده که این سر صدا خاموش شود. "

جروم پرسید:

" آیا شما نمیتوانید که قورباغه ها را مسموم کنید؟ "

مارک از جا پرید و گفت:

" آه... بله... پدر جان. شما موش های صحرایی را مسموم میکنید. آیا همین کار را نمیتوانید با قورباغه ها انجام داده و خود را از شر آنها نجات بدهید؟ "

سربازی که مشغول دود کردن توتون بود، دهان باز کرده و چیزی گفت که همقطارش از جا پرید و دستش را روی دهان او گذاشت. سپس با فریاد گفت:

" ساکت باش... ساکت باش. "

چیزی که آن سرباز میخواست بگوید این بود که اگر آنها میخوانند از شر چیزی راحت بشوند ، اشراف زادگان تعدادشان از قورباغه ها کمتر است.

راندولف با شنیدن این مطالب ، تصمیم گرفت که بدون معطلی برای انجام این کار به جنگل برود. او دیگر کلمه ای در مورد شکایت از سختی این کار برای خودش و همسایه اش ، بیان نکرد.

او کلاه پشمی خود را بر سر گذاشت و لحظه ای متوقف شد که فکر کند که بعنوان نفر دوم چه کسی را انتخاب نموده که در آن شب به او کمک کند. راندولف به پسرانش نگاه کرد ولی آنها ضعیف تر و رنگ پریده تر از آن بودند که در یک محیط شرعی، تا صبح کار کنند. او بار دیگر تکرار کرد که خودش بتنهائی به آنجا خواهد رفت ولی حتی در همین حالی که این مطلب را ابراز میکرد در این فکر بود که آنها او را بدون شک بخاطر این سهل انگاری، تنبیه و جریمه خواهند کرد.

او که فاقد امکانات مالی بود، با خود حساب میکرد که چنین واقعه ای، چه فاجعه بزرگی برای خانواده او خواهد بود. در همین موقع صدای از بیرون بگوش رسید که اسم او را صدا کرده و میگفت که احتیاجی نیست که او شخص دیگری را برای همکاری دعوت کند.

تمام افراد خانواده میدانستند که این شخص کسی بجز شارل نیست. ولی حتی پسران کوچک که در اثر فشار های مالی بسیار محتاط شده بودند یک کلمه حرف نزده و فقط با یکدیگر نگاهی رد و بدل کردند

جروم گفت که این موقعیت مناسبی برای راندولف فراهم کرد که یکی از همسایگان، خود داوطلب کمک به او شده است حتی بدون اینکه راندولف مجبور باشد که شخصا از او چنین درخواستی بکند.

سربازان سعی کردند که جایی برای خوابیدن دو پسر بچه ایجاد کنند چون پدر خانواده که در خارج از خانه تا صبح گرفتار بوده، خانم و دخترش هم تا فرا رسیدن روز مشغول شستشو و اطو کردن ملافه های سربازان خواهند بود. انصاف نبود که اجازه بدهند این پسران روی زمین نمناک بخواب بروند. به دو پسر یک تختخواب کوچک کودکان اختصاص داده شد که به شراکت از آن استفاده کرده و یک گوشه از یک پتو را هم روی خود بکشند.



FLOGGING A POND

فصل سوم : صبح تعطیلات

پسران با ضربه ای روی درب ، مانند شب گذشته از خواب بیدار شدند. آنها با دست چشمان خود را مالیده و از جا بلند شدند. در این حال متوجه شدند که مادرشان مشغول صحبت کردن با سرایدار قلعه کنت میباشد. آنها در کمترین مدت تنها لباس خود را بتن کرده بسمت مادرشان شتافتند. هر کدام زیر یک بازوی مادر پناه گرفته و بدقت مواظب اطراف بودند.

سرایدار میگفت:

" آه... این شما هستید بچه های کوچک؟... من یک کاری برای شما دارم. شما چکار به کار کبوتران دارید وقتی که خیلی خوب میدانید که که نگهداری آنها یک کار خلاف قانون است؟ بیخود سعی نکنید که چیزی برای تبرئه خود بگوئید چون من با چشم خود دیدم که این کبوتران روی بام خانه شما نشسته اند. "

مارک جواب داد:

" آقا خواهش میکنم به ما بگوئید که ما چگونه میتوانیم از نشستن کبوتران آقای کنت روی بام خانه جلوگیری کنیم؟ " مادرش گفت:

" نخیر مارک... این بازی را کنار بگذار... آقا... این کبوتران از جنگل گرفته شده و یک هدیه برای خواهرشان بوده است. ولی آقا... شما میتوانید ببینید که حقه بازی چطور رواج پیدا میکند. چرا باید پسران من یک کار معصومانه مانند گرفتن کبوتر و هدیه دادن آن به خواهر را یک کار خلاف قانون تصور کنند؟ بهمین خاطر اجبار پیدا کنند که به دروغ متوسل شوند. این تنها تفریح آنها در زندگی بوده است. "

سرایدار گفت:

" خانم خوب... این قوانین را من وضع نکرده ام. این من نیستم که که بمیل خود پسران شما را تحت فشار میگذارم. ولی وظیفه من اینست که که مواظب باشم که این قوانین بین آقای کنت و افرادش رعایت میشود. کار من همین است. در زمانی که دختر شما برای رفتن به نزد عالیجناب کنت زیبا ترین لباس خود را بتن میکند، منم به اطراف رفته و این کبوتران را جستجو میکنم. "

ماری لباس زیبایی نداشت که بتن کند ولی میبایستی فوراً به اتفاق پدرش نزد آقای کنت بروند. این وظیفه سرایدار بود که این فرمان را به اطلاع آنها برساند. ماری با دقت لباسهای خود را تمیز کرده و پدرش هم که میدانست چیزی برای خوردن در خانه پیدا نخواهد شد، مستقیماً از برکه که تمام شب در آنجا کار میکرد، به خانه آمده بود. سرایدار هم که فاصله خود را با پسران حفظ میکرد مشغول بازدید از خانه شد.

طبعاً خیلی زود موفق به پیدا کردن خرگوشها شده ، آنها را گرفت که با خود ببرد. رابین با دیدن این وضع خود را بزمین انداخته و مارک هم بنظر میرسید که قلبش در حال انفجار است. سرایدار برغم وظیفه ای که بر عهده داشت، دلش بحال این دو کودک طوری سوخت که پیشنهاد کرد که یک خرگوش و یک کبوتر جوان را برای آنها باقی بگذارد.

در ابتدا این پیشنهاد مورد قبول واقع شد ولی مارک مطمئن بود که خرگوش رابین اگر تنها شود، زنده نخواهد ماند. رابین هم بنوبه خود مطمئن بود که کبوتر مارک که هرگز در تنهایی زندگی نکرده بود ، بزندگی خود ادامه نخواهد داد. آنها این آخرین گنجینه خود را تحویل دادند. وقتی ماری و پدرش برای رفتن حاضر شدند، دو پسر بچه، به گریه افتاده بودند.

این باعث نشد که ماری متوجه نشود که در تمام مدت، شارل دلدادۀ او، از فاصله‌ای آنها را تعقیب مینماید. سرایدار با چشمان تیزبین خود همه چیز را زیر نظر داشت و ماری مطمئن بود که او میداند که شارل مشغول چه کاریست. هر زمان که سرایدار مطلبی با مهربانی و ادب ابراز میکرد، ماری را وحشت برمیداشت که او از آنها سؤال کند که آن مرد که در تعقیب آنهاست، چه میخواهد.

ولی هر بار مطالب سرایدار در اطراف دیدار شاهزاده خانم عروس ولیعهد از منطقه، دور میزد. جواب سرایدار را فقط ماری میبایستی بدهد، چون پدرش طوری در افکار تیره و تار خود غرق شده بود، که چیزی نمیشنید. وقتی آنها تنها گذاشته شدند، پدر بیچاره قدری خوشحال شد چون حالا میتوانست به دخترش بگوید که در چه فکری بوده است. وقتی کافی برای این کار، وجود داشت. آنها در این موقع به جلوی دروازه فولادی قلعه رسیده و وقتی از دروازه عبور کرده و دروازه پشت سر آنها بسته شد، سرایدار به آنها گفت که مستقیماً از خیابانی که در آن وارد شده بودند، جلو بروند. او از یک گذرگاه باریک عبور خواهد کرد و در نزدیکی ساختمان قلعه، به آنها ملحق خواهد شد. او سپس آنها را با خود نزد آقای کنت خواهد برد.

این همان موقعیتی بود که راندولف آرزو میکرد. او میخواست به دخترش بگوید که این فرصت مناسبی است که از آقای کنت اجازه ازدواج ماری با شارل را بطور رسمی بگیرد. با شنیدن این مطلب ماری شروع به لرزیدن کرده و احساس مریضی نمود. او با التماس از پدرش خواست که اسمی از شارل نزد کنت نیاورد. او مطمئن بود که اگر اسمی از شارل آورده شود، تمام ترتیبات آنها نقش بر آب خواهد شد. پدرش در جواب گفت که او به اخلاق کنت آشنائی کامل داشته و در خواست او مورد قبول واقع خواهد شد. او گفت که از نظر سیاسی بهترین راه اینست که به کنت بفهمانند که آنها صرفاً منتظر موافقت او با این ازدواج بوده و تا بحال هم صبر کرده که او به قلعه برگردد و با این ازدواج موافقت نماید. راندولف در این مورد تصمیم خود را گرفته و ماری چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت.

در انتهای خیابان، سرایدار همانطور که گفته بود، به آنها ملحق شده و آنها را با خود به آپارتمان صبحگاه کنت برد. او اول وارد شده و وقتی حضور آن دو نفر را اعلام کرد همراهان خود را در اطاق بزرگ تنها گذاشت. طولی نکشید که درب دیگر اطاق باز شده و سرایدار آنها را به اطاق کنت دعوت کرد.

کنت در لباس صبحگاهی خود در کنار میزی نشسته که در روی آن یک سینی نقره قرار داشت که قهوه او روی آن گذاشته شده بود. پیشخدمت مخصوص او مشغول هم مشغول مرتب کرده موهای او بود. دو تن از پسران کنت در اطاق حضور داشته، یکی از آنها در فرو رفتگی پنجره، مشغول بازی با سگ خود بود و پسر دیگر هم روزنامه‌ای را مطالعه میکرد.

راندولف تعظیمی کرده و کنت گفت:

"جلو بیایید... جلوتر... بیایید نزدیک میز."

حقیقت این بود که در حالیکه موهایش در دست پیش خدمتش بود، خوب نمیتوانست آنها را ببیند.

وقتی موفق شد که خود پدر و دختر را ببیند گفت:

"آیا این حقیقت دارد؟... آیا تو راندولف هستی؟... من نام ترا بارها از اطرافیان شنیده بودم و من تصور میکردم که تو یکی از عوامل مهم دهکده من هستی. ولی تو که خیلی فقیر و درمانده بنظر میرسی. آیا واقعا تو تا این حد فقیر میبایستی باشی؟"

راندولف با ادب جواب داد:

"عالیجناب... ولی فقر و مسکنت باعث سر شکستگی ما نشده و من با همه وجود در خدمت عالیجناب هستم."

آقای کنت به سرایدار نگاهی کرده و گفت:

"در اینجا اشتباهی پیش آمده... چه خبر شده است؟"

سپس خطاب به پسرش که کنار پنجره بود گفت:

"کازیمیر، اینجا چه خبر است؟"

سرایدار ابتدا در جواب گفت:

"عالیجناب... همانطور که شما گفتید، راندولف واقعا دچار فقر شدیدی است. ولی هیچ یک از افراد شما در این منطقه وضعشان از راندولف بهتر نیست."

جواب پسر کنت این بود که در ترتیباتی که برای استقبال از شاهزاده خانم داده شده، اینطور تصور شده که با روستائیان برجسته منطقه گفتگوئی داشته باشند و راندولف هم قطعا یکی از آنها میباشد.

ماری متوجه شد که این همان جوانی است که بعد از ظهر روز قبل به او خیره شده بود. همین جوان با برادران او در لبه جنگل به گفتگو نشسته بود.

کنت میخواست که مهمانهای خود را هرچه زودتر مرخص نماید چون این افراد آن اشخاصی نیستند که او در نظر داشت برای استقبال از شاهزاده خانم، از آنها استفاده کند. ولی مهمانها به این زودی تسلیم نشده و آن جوان هم از نزدیک پنجره، سوآلاتی مطرح میکرد. کنت که این را مشاهده کرد، مصمم شد که سوآلات بیشتری را مطرح نماید. راندولف متوجه شد که مخفی کردن قضایا دیگر بصلاح آنها نخواهد بود و بهمین دلیل تصمیم گرفت که اجازه ازدواج دخترش را از او بگیرد. انگار که این هم ماموریتی برای او در آن روز بود.

کاملا مشخص بود که کنت کوچکترین اهمیتی برای این قضیه قائل نبود و اگر کازیمیر در اطاق نبود، بدون معطلی موافقت خود را اعلام مینمود. ولی کازیمیر سوآلات زیادی در باره شارل مطرح نمود بطوریکه ماری نگران و خشمگین شده و با نگاهی به پدرش فهماند که هر چه زودتر آنجا را ترک کرده و وقت کنت را تلف نکنند. ولی کازیمیر با صدای بلند مطالبی را از روی روزنامه میخواند. پدرش به او بانگ زد:

"کازیمیر... ساکت باش... این سوآلات را مطرح نکن و بگذار اینها هر جور که میل دارند، برنامه خود را اجرا کنند. این مسائل بتو ارتباطی ندارد."

"این مسائلی پدر من ارتباط پیدا میکند چون این افراد در زمینها پدرم زندگی کرده ولی قادر به انجام سرویس لازم نیستند. این زوج جدید حتی یک آلونک هم ندارند که بعد از ازدواج به آنجا بروند. پدر من که نمیتواند برای این افراد همه چیز فراهم نماید. شما آقا... شما نمیتوانید برای هیچ کاری به آنها اعتماد کنید. در حال حاضر هم من نمیتوانم ببینم که شما چگونه با ازدواج آنها موافقت میکنید. اگر این شخص که شارل نامیده میشود از همین الان شروع به خدمت کرده و برای سه سال این کار را ادامه بدهد، امکان این بوجود میآید که آنها زندگی راحتی از آن ببعد داشته باشند. اگر آنها بتوانند در جایی براحتی و خوبی مستقر شوند، از صبر کردن چیزی را از دست نمیدهند."

راندولف با صدائی گرفته گفت:

"عالیجناب... خواهش میکنم. این زوج برای مدت مدیدی است که صبر کرده و هیچ امیدی به شرایط بهتر..."

راندولف متوجه شد که ماری از فرط ناراحتی در حال سقوط است بهمین جهت او را بسمت خود کشید و دستانش را دور او حلقه کرد.

کازیمیر گفت:

"ما سعی خواهیم کرد که این شرایط بهتر را برای آنها فراهم کنیم. ما چشم از شما نخواهیم داشت و هر کار لازم باشد برای ماری انجام خواهیم داد."

ماری سعی کرد که چیزی بگوید ولی کنت متوجه شد که پیشخدمت مخصوص او منتظر تصمیم او برای اتمام کار تنظیم موهایش هست. این بود که ختم جلسه را اعلام کرد. او همچنین گفت که شارل بایستی برای سه سال به خدمت وظیفه رفته و به سرایدار دستور داد که مرد جوان را فردا صبح به آنجا بیاورد. او سپس روز خوبی برای روستائیانش آرزو کرده و اضافه کرد که بعنوان پدر خانواده، هرکاری که از دستش بر میآید برای زوج جوان انجام داده بخصوص حالا که سه سال فرصت دارد که هر چه لازم است انجام بدهد.

در حالیکه کنت این مطالب را عنوان میکرد، کازیمیر خود را بنزدیک درب رسانده و زمانی که ماری از کنار او عبور مینمود، یک تکه طلا در دست او گذاشت.

ماری در تمام عمرش دستش به طلا نخورده بود و حالا هم آنرا دوست نمیداشت. او طوری با نفرت به کازیمیر نگاه کرد که مرد جوان هرگز چنین چشمان نفرت زده ای در گذشته ندیده بود. بعد ماری قطعه طلا را بین دو سگ در گوشه دیگر اطاق انداخت.

کنت ایدا متوجه این وقایع نشد. ولی پسر بزرگ کنت این کار را دید و از صدائی که روزنامه اش تولید کرد، مشخص بود که بشدت آزرده شده است.

وقتی مهمانها از اطاق بیرون رفتند، راندولف گفت:

"ما یک دوست را در اینجا باقی گذاشتیم. ولی برای همین فکر میکنم که بهتر است در مسیر خانه، خود را در برکه انداخته و غرق کنیم."

ماری در گوش او گفت:

"شارل را از این جا خارج کن. من خودم بپتتهائی بخانه خواهم رفت."

پدرش این نکته را دریافت و وقتی به خیابان پردرخت رسیدند پس از اطمینان به اینکه دیده نمیشوند، از یکدیگر جدا شدند. راندولف وارد جنگل شده که نیمساعت پیش، شارل را در آنجا دیده بود. ماری هم با قدمهای لرزان بسمت خانه روان گردید. او تا سرحد امکان از برکه فاصله گرفت چون در چنان شرایط روحی بدی قرار داشت که بعید نمیدید که خود را بداخل برکه عمیق پرتاب نماید.



فصل چهارم : عجب تعطیلاتی

وقتی ماری بخانه رسید، قدری خوشحال شد چون سربازان در آنجا نبودند. این میهمانان ناخوانده برای ادامه وظائف نظامی خود، احضار شده بودند. به احتمال زیاد موکب شاهزاده خانم، قبل از ظهر به آنجا میرسید. جروم خوشقلب از اندوه شدید پسران بخاطر از دست دادن پرندگان عزیز خود، متاثر شده و به آنها گفت که اگر از اشک ریختن جلوگیری کنند، صورت آنها مناسب برای دیده شدن توسط میهمانان سلطنتی خواهد بود و جروم که در آنجا حضور خواهد داشت آنها را در بهترین محل برای دیدن شاهزاده خانم و همراهانش قرار خواهد داد.

پسران با تلاش زیاد سعی کردند که خود را خوشحال نشان داده و در موقعی که خواهرشان از نزد کنت برگشت، بیشتر بفکر دیدن شاهزاده خانم بودند تا کبوتران و خرگوشها. ولی وقتی آنها بچشم خود دیدند که ماری در آغوش مادر مانند ابر بهار اشک میریزد و به مادر میگوید که چگونه شارل قرار شده که برای سه سال به خدمت سربازی فرستاده شود، و به این ترتیب هیچ کلبه ای در جنگل نخواهد بود و شارل هم شوهر خواهر آنها نخواهد بود، بار دیگر شروع به گریستن کردند.

در میان این اندوه، گریه و زاری، جروم سوار بر اسب، بخانه برگشت. او نمیتوانست در آنجا توقف کند و فقط آمده بود که به پسران بگوید که دسته موزیک در کجا مستقر شده و او برای آنها جای مناسبی برای تماشا پیدا کرده است. پسران دیگر غمزده تر از آن بودند که بفکر کالسکه ای که با شش اسب کشیده میشد، خانم های زیبا و آقایان با شکوه، باشند. مادرشان تاکید کرد که که آنها نایستی این موقعیت را از دست بدهند ولی پسر ها از جای خود تکان نخوردند. اما ماری بسمت آنها برگشت و گفت:

" عزیزان من... براه بیفتید ... من از شما خواهش میکنم."

پسر ها کلاه های خود را بر سر گذاشته و براه افتادند. آنها فکر میکردند که این نهایت لطف و محبت ماری را میرساند که تحت چنین شرایطی، بفکر تفریح آنها است.

جروم که از قبل قدری جلو رفته بود، برگشت و به آنها اشاره کرد که او را تعقیب کنند. پسران با سرعت خود را به نزدیکی اسب رسانده و همه باهم جلو رفتند. جروم با عجله به آنها گفت که او در آنجا بایستی توقف کرده و موکب شاهزاده خانم قرار است در همان جا توقف نماید. او از پسران خواست که تا سر حد امکان خود نزدیک به دم اسب او نگاه داشته که به این ترتیب هیچکس مزاحم آنها نخواهد شد. او به پسر ها تاکید کرد که تا وقتی او با آنها صحبت نکرده، ایشان سکوت خود را حفظ کنند. او از این موقعیت استفاده کرده و به آنها گفت که که تا چه حد از اینکه دیده بود آنها بشدت اشک میریزند، ناراحت شده بود. همین مطلب باعث شد که داستان شارل پیش بیاید و این بد بختی جدیدی بود که روی سر این خانواده، هبوط کرده بود.

جروم تنها کسی نبود که به این داستان گوش میکرد. همقطار دود کننده توتون او که در نزد او بود، با دقت به داستانی که پسران برای جروم تعریف میکردند، گوش میداد. برای یکی دو دقیقه این دو سرباز زیر لب با یکدیگر گفتگو کرده ساکت شده و مانند یک مجسمه بیحرکت در روی اسب باقی ماندند. وقتی شنیده شد که دسته موزیک نظامی به آنها نزدیک میشود، فرمانده آنها سوار بر اسب برای آخرین بازدید، از جلوی آنها عبور کرد. حال دیگر همه منتظر ورود شاهزاده خانم بودند.

شاهزاده خانم نزدیک میشد و در جلوی کالسکه او، تعداد زیادی سوارکار و کالسکه های کوچکتر از جلوی جروم، همقطار او و پسران عبور کرده بدون این کوچکترین توجهی به آنها بکنند. رابین و مارک به این نتیجه رسیدند که کالسکه شاهزاده خانم با همین سرعت از جلوی آنها عبور کرده و آنها فرصتی نخواهند داشت که او و همراهانش را بخوبی ببینند.

ولی آنها اشتباه میکردند. اینجا محل تعویض اسبهای کالسکه سلطنتی بود و اینطور قرار شده بود که موکب او در چنین نقاطی چند دقیقه تامل کنند حتی اگر احتیاجی به تعویض اسبها نباشد. این بخاطر مردمی بود که برای ساعتها در آنجا انتظار کشیده که برای لحظه ای شاهزاده خانم و افرادش را ببینند. این خانم قرار بود که ملکه آنها بشود. دیدن او توسط مردم باعث میشد که او در قلب مردم معمولی جا بگیرد.

شش اسب لیموئی رنگ کالسکه سلطنتی، درست در جایی که قرار بود، توقف کردند. تمام افراد و کاسکه هائی که در جلوی موکب حرکت میکردند، در همان لحظه متوقف شدند. صدای هلله و شادی مردم با شدت تمام طنین انداز شد و کنت و خانواده اش بخوبی متوجه شدند که چه تفاوت عمده ای بین این صدا و هلله ای که نیمساعت پیش مردم برای آنها سر داده بودند، وجود دارد. وقتی کنت و خانواده اش به دروازه دهکده سنت منو رسیده بودند چند صدا از اطراف بلند شد که بانگ میزدند " زنده باد عالیجناب کنت سرور ما ". در مقایسه با واکنش مردم برای شاهزاده خانم، این فریاد ها ، زمزمه ای بیش نبود.

تمام در و پنجره های کالسکه سلطنتی در تمام جهات باز بوده و شاهزاده خانم را بطور کامل میشد دید. این خانم بهمان اندازه زیبا و با شکوه بود که انتظار میرفت. صورت او گشوده و ملایم بوده و لبخندی بر لب داشت. هیچ کس خانمی به این زیبایی و ابهت در تمام زندگیش ندیده بود.

در حدود دو دقیقه بعد از توقف موکب شاهزاده خانم، جروم روی خود را بسمت پسر بچه ها کرده و لبخندی به آنها تحویل داد. قبل از اینکه پسر ها در یابند که این لبخند چه معنایی داشته ، اسبهای او و همقطارش شروع به حرکاتی کردند که باعث شد قدری از یکدیگر فاصله بگیرند. جروم راهی برای دو پسر بچه باز کرده بود که بتوانند وارد خیابان شوند. به محض اینکه پسر ها وارد خیابان شدند ، اسبها که دیگر از عدم تحرک بیتاب شده بودند ، به اختیار حرکاتی غیر عادی به خود میدادند. توجه شاهزاده خانم به آن طرف جلب شده و این درست همان چیزی بود که جروم میخواست. او سپس به پسر ها بانگ زد که بجای خود برگردند. .

همانطور که جروم انتظار داشت، صورت های غمزده پسران که از فرط گریه ورم کرده بود، باعث جلب توجه شاهزاده خانم شده چون او تا آن لحظه در مملکت جدید خود بیوسسته صورتهائی را دیده بود که به او لبخند میزدند.

این چهره های غمگین و چشمان گریان او را بیاد خودش انداخت که به او تکلیف شد که بایستی شهر زیبای خود، وین را ترک کند. او ناگهان همدردی زیادی با این پسران احساس کرد. یک لحظه بعد ، صدا ها صدا از تمام جهات از تماشاچیان بلند شد که از پسران میخواستند که جلو رفته و خود را به کالسکه سلطنتی نزدیک کنند. آنها بجائی رسیدند که براحتی میتوانند صدای شاهزاده خانم را بشنوند.

او از پسران سؤال کرد که چه چیزی باعث شده که در یک چنین روزی آنها تا این حد ناراحت و محزون باشند. در حالیکه همه بقیه در اوج خوشحالی هستند. پسران دیگر بیشتر از این طاقت نیاورده و زیر گریه زدند. ولی آنها با وجود سن کم، توجه داشتند که همه چیز بستگی به رفتار درست آنها در مقابل شاهزاده خانم دارد. آنها شروع به صحبت کرده و با تلاشی زیاد سعی میکردند که سخنان آنها واضح و قابل درک باشد.

شاهزاده خانم به خانمهای درباری که همراه او بودند نگاه کرده و از پسران سؤال کرد که آیا آنها مریض هستند؟ جواب آنها این بود که که آنها مریض نیستند و فقط در این روز دچار حزن و اندوه شده اند.

سرایدار که در معیت خانواده کنت بود جلو آمده که جواب بدهد ولی جرات اینکه با شخص شاهزاده خانم وارد گفتگو شود در خود نیافته ، در عوض با یکی از خانمهای دربار ، سر گفتگو را باز کرد. او گفت که علت ناراحتی آنها اینست که خرگوشها و کبوتران آنها را که بطور غیر قانونی صید شده بودند ، از آنها گرفته و با خود برده است. مارک به محض اینکه این حرف را شنید فریادی زده و و گفت:

" اصلا اینطور نیست. ما گریه های خود را در این مورد چندین ساعت قبل، قطع کردیم. رابین... آیا اینطور نیست؟ گریه ما بخاطر شارل و ماری میباشد. "

شاهزاده خانم با زبان شکسته و بسته فرانسوی ولی با مهربانی سؤال کرد :

" اول به من در مورد شارل و ماری بگوئید و سپس نوبت خرگوش ها و کبوتر ها خواهد رسید. "

مارک جواب داد:

" شارل و خواهر ما قرار بود که بزودی ازدواج کنند و ما کمک میکردیم که برای آنها در جنگل یک آلونک بسازیم. بعد مجبور شدیم که که آنرا خراب کرده و امروز صبح کنت دستور داد که شارل برای سه سال به خدمت سربازی برود. ماری از آن موقع در منزل افتاده و گریه میکند. "

مارک دیگر نتوانست ادامه داده و بگریه افتاد.

پسران کنت تا این موقع از میان جمعیت عبور کرده و خود را به کالسکه رسانده که ببینند در آنجا چه میگذرد. برادر کازیمیر به او گفت:

" کار بد امروز صبح تو بایستی ترمیم شود. کار خود را به آوردن پدرمان به اینجا شروع کن. او حالا بایستی اوامر شاهزاده خانم را اطاعت کند. "

کازیمیر تسلیم شده و بدنبال پدرش رفت. در اینحال برادرش برای شاهزاده خانم توضیح داد که پدرش چه اختیاراتی بر روی اعضای خانواده اش و سایر ساکنان دهکده داشته و در ضمن متذکر شد که پدرش متوجه مشکل اساسی این قضیه بخصوص بوده و اجازه داده است که ترتیباتی برای آن داده شود. به این ترتیب شارل موفق خواهد شد که به یک ازدواج سریع دست پیدا کند.

شاهزاده خانم سؤال کرد:

" این شارل حالا کجاست؟ من نمیخواهم در مقابل اینهمه آدم ، ماری را با چشمان پر از اشک احضار کنم. "

رابین شارل را کمی قبل در نزدیکی پست تعویض اسب دیده بود . شارل حالا در نومییدی مطلق ، دیگر خود را پنهان نکرده و از اجتماعات فرار نمیکرد. او بمحض اینکه توسط شاهزاده خانم احضار شد، خود را به نزدیکی کالسکه رساند. شاهزاده خانم با دیدن او شانه هایش از فرط تاسف تکان خورده و با تحسر گفت:

" افسوس ... آیا این شخص همان داماد است؟ "

مارک از در پشتیبانی دوست خود بر آمده و گفت:

" او خیلی وقتها از این شکل و شمایل بهتر دیده میشود. مخصوصا وقتی با ما بازی میکند. "

یکی از خانمهای دربار که قبلا خیلی کم یک روستائی را دیده بود ، گفت:

" ولی لباس های این مرد... "

مارک فوراً جواب داد:

" این کاملاً شبیه لباسهائی است که پدر ما و هر روستائی دیگر در بر میکنند. "

در این حال کنت هم جلو آمده ، با تعظیمی ساکت در مقابل شاهزاده خانم ایستاده بود. شاهزاده خانم خود را حاضر کرده بود که از موقعیت خود استفاده کرده و از این محرومین دفاع کند. او از کنت سؤال کرد که این فقر و محرومیت فقط مختص تعداد خاصی از افراد دهکده بوده یا اینکه همه روستائیان کشور مشمول آن میشوند. شاهزاده خانم از واکنشی که بعضی خانمهای دربار و بعضی آقایان در صورت آنها ظاهر شد، دریافت که سؤال کاملاً خطرناک مطرح نموده است. ولی او فقط پانزده سال بیشتر نداشت و قرار بود که ملکه این کشور بشود. اگر او کارهائی بمراتب بدتر و خطرناک تر از این سؤال انجام نداده بود، میتوانست یک زندگی پر از عشق و علاقه داشته و در زمان پیری، در رختخواب خود بمیرد.

او در چهره افراد خود چیز دیگری را هم مشاهده نمود. آن این بود که حالا موقع رفتن فرا رسیده بود. بهمین دلیل از کنت خواهش کرد که به او لطفی کرده و با شارل رفتار ی بهتر و دوستانه تری داشته و به او در زمین های خود جا و مکان خوبی برای زندگی بدهد. بعد در حالیکه لبخندی به شارل میزد گفت که اطمینان دارد که شارل کارگر وفاداری به عالیجناب کنت خواهد بود. شارل با شنیدن این حرف ، زانو بر زمین زد و دستان خود را روی سینه اش متقاطع نمود. او به این ترتیب به شاهزاده خانم ، قول داد.

عالیجناب کنت اعلام داشت که در همان روز، شارل یک مزرعه بزرگ با عمارتی مناسب و بزرگ خواهد داشت و خود کنت وسائل ازدواج او و ماری را در اولین فرصتی که کشیش داشته باشد، فراهم خواهد نمود. شاهزاده خانم از یکی از آقایان همراه خود خواست که کیف پول او را بیاورد و تعدادی سکه طلا و جواهر برای ماری به برادران او داد. آنها گفتند که با آن پول، ساختمان را برای زوج جوان منظم و مرتب خواهند کرد.

شاهزاده خانم سپس خطب به پسران گفت:

" و اما برای خود شما ... من یک چیز شنیدم... شما قناری خود را از دست داده بودید؟ "

مارک هم که از بقیه تقلید میکرد ، تعظیمی کرده و گفت:

" کبوتر... خرگوش... ولی حالا دیگر آن مسئله مهمی نیست. "

شاهزاده خانم سری تکان داد و گفت:

" برای من مسئله مهمی است. شما بایستی قدری پول داشته باشید که بتوانید بار دیگر آنها را تهیه کنید. "

سرایدار برای شاهزاده خانم توضیح داد که علت این واقعه ارتباطی با پول نداشته و مسئله در اینجا ، قانون است که با بازی و تفریح بچه ها ، مخالفت دارد. تعداد زیادی کبوتر در جنگل وجود داشته که به اندازه کافی برای خود غذا بدست میآورند. ولی نگهداری آنها در خانه، بجز برای طبقه اشراف، عملی خلاف قانون تلقی میگردد. شاهزاده خانم چیز عجیبی در این مطلب نیافته چون خود او در تمام عمر جزو بالاترین افراد طبقه اشراف بوده است. ولی وقتی سراپدار به او اطلاع داد که تمام قوانین و محدودیت ها در مقابل خواسته و الاحضرت عروس سلطنتی ذوب و بی اثر میشوند ، لبخند شیرینی تحویل او داد. اینطور بنا شد که این پسران اجازه داشته باشند که لانه ای برای نگهداری کبوتران و خرگوشان در خانه خود داشته و هیچ کس هم مزاحم آنها نشود. یک اجازه مخصوص برای این دو پسر صادر خواهد شد.

تمام مردم کلاه های خود را برداشته و فریاد " زنده باد ملکه آینده " در تمام دهکده طنین انداز گردید. مارک و رابین هم سر جای خود برگشته و موکب سلطنتی، براه افتاد. وقتی آخرین سوار کار در جاده پر گرد و خاک از نظر ناپدید شد، تمام توجه روستائیان معطوف خانواده راندولف گردید. مرد بیچاره این فشار روحی شدید که تحمل نکرده و از آنجا رفته بود. هیچ کس نمیدانست که او خودش را در کجا پنهان کرده است.

شارل هم در همین مدت خود را به ماری رسانده و اخبار خوب را با او در میان گذاشته بود. ولی پسران در جاده توقف کرده و روستائیان آنها را روی دوش خود گرفته بودند. آنها یکی از جواهرات پر قیمت سلطنتی را وقف کلیسا کرده و بقیه را به کشیش تحویل داده چون میترسیدند که این گنجینه گرانبهائی که جهاز ماری محسوب میشد، از بخت بد، در این شلوغی گم کنند.

رابین یک قدم بسمت خانه بر نمیداشت مگر اینکه قبل از رفتن گفتگویی با جروم داشته باشد. وقتی جروم از فرمانده خود اجازه مرخصی گرفت، نزد رابین آمده ، پسرک دستهای خود را دور گردن او انداخت. او به جروم گفت که این او بوده که باعث باز شدن بخت ماری شده و زوج جوان صاحب خانه و زندگی مناسب شدند.

تمام روستائیان در آنجا جمع شده بودند با جروم دست داده و هر یک از این افراد که خانه ای برای خودش داشت، از جروم دعوت کرد که بخانه او برود. جروم بخنده افتاده و با ابراز تشکر گفت که ماموریت آنها موقتی بوده و قبل از تاریک شدن هوا بایستی به قرارگاه خود که در فاصله چهار کیلومتری آنجا قرار داشت ، برگردند.

به این ترتیب قبل از غروب آفتاب ، جروم و همقطارش که معتاد به دود کردن توتون بود، دوش بدوش یکدیگر سوار بر اسب ، براه افتاده در حالیکه دو دسته گل بزرگ را که ماری برای آنها فرستاده بود، با خود حمل میکردند. مرد توتون چی ، خیلی خوشحال نبود و بسختی کلامی از دهانش خارج میشد.

جروم ولی از کرده خود راضی و شادمان بود، چون میدانست که با گفتن این مطلب : " همه چیز خوب و خوش پیش رفت و من خوشحالم که این خانواده نجات پیدا کردند " ، کلمه ای بجز حقیقت ، بیان نکرده است. ولی خوب میدانست که این خانواده فقط یکی از صدها هزار خانواده ای در کشور فرانسه هستند که به نان شب محتاجند.

سر بقیه روستائیان محتاج مملکت فرانسه که این شانس را نداشته اند که به دیدار عروس سلطنتی موفق شوند، چه خواهد آمد؟

فقط چند قطعه جواهر، سکه طلا و لبخند شیرین نمیتوانست که زندگی تمام محتاجان فرانسه را تغییر داده و سرنوشت محتوم هزاران نفر از اشرافزادگان را که از عاقبت فجیع خود بی خبر بودند، عوض نماید. اگر این تازه عروس جوان تمام ساعات باقیمانده زندگیش را صرف کمک به درماندگان میکرد، میتوانست قادر به خاموش کردن غرش طوفانی که از اقصای نقاط مملکت بگوش میرسید، باشد. فرار از این طوفان امکان پذیر نبوده و دیر یا زود، همه جا و همه کس را در بر میگرفت. درماندگان دیگر تاب و تحمل خود را از دست داده بودند.



شاهزاده

فصل یک : سلطنتی

در میان کسانی که یاد نگرفته اند که عاقلانه تر فکر کنند، این یک باور عمومی بوده که اگر پادشاه و یا یکی از افراد خانواده سلطنتی باشید، بمعنای آنست که که تا آخر عمر خوشبخت و خوشحال زندگی خواهید کرد. شاید در ممالکی که توسط سیستم پادشاهی اداره میشود، چنین فکری گاهی به مخیله شهروندان خطور نماید. آدمهای بدبخت و محرومی که در زیر نظر یک ارباب سختگیر کار میکنند، احتمالاً به این فکر میافتند که پادشاهی که تاج زرین بر سر دارد، هر کاری که میل داشته باشد، انجام میدهد. دختران و زنان کارگر هم فکر میکنند که هر روز ملکه بعد از صرف صبحانه سوار کالسکه خود شده و برای تفریح به اینطرف و آن طرف میرود. بعد از غروب آفتاب هم به مجالس جشن و شادمانی رفته و تا موقع خواب، به خود خوش میگذرانند.

بچه های خانواده های فقیر که بعد از کلاس درس برای انجام ماموریت های مختلف به زیر زمین یا بیرون از خانه فرستاده میشوند، وقتی در سرما و زیر باران راه میروند، اینطور تصور میکنند که شاهزاده ها و شاهزاده خانمها آزاد بوده، هر کاری دلشان میخواهد، انجام میدهند. هر کاری را هم که دوست نداشته باشند، به زیر دستان خود دستور میدهند که آنها انجام دهند.

فقط در شرایط بخصوصی آنها توجه پیدا میکنند که خانواده سلطنتی هم مصون از امراض مختلف و مرگ نبوده و گاهی طوری درمانده میشوند که آرزو میکنند که ایکاش یک آدم معمولی و فقیری بودند. خیلی از پادشاهان در زیر فشار امور مملکتی، خرد و نابود میشوند.

مردم فقیر کشور فرانسه در دوره ای که این داستان شروع شده و ادامه پیدا میکند، چنین تصویری که ما در بالا ذکر کردیم، در مورد امتیازات خانواده سلطنتی داشتند. این قضیه شامل تمام سکنه کاخهای پاریس و ورسای میگردد. فقر و درماندگی مردم معمولی در فرانسه عدم اطلاع از وضعیت زندگی حاکمان مملکت را نیز به همراه داشته و در بعضی نقاط مملکت، مخصوصاً در پاریس ترس و نفرت از طبقه فرمانروا، روز بروز بیشتر میشد. یک داستان کوتاه نشان میدهد که تعداد زیادی شهروندان پاریس در مورد زمانی که عروس خانواده سلطنتی وارد پاریس شده بود، چه تفکری در این مورد داشته اند.

لویی پانزدهم پادشاه سالخورده بخاطر بی بند و باری زیاد، سلامتی خود را از دست داده و در میان مردم پاریس ایجاد تنفر و دشمنی نموده بود. در یک مورد که پادشاه بشدت مریض شده بود، گروه کثیری از روستائیان اطراف پاریس، از فرط گرسنگی، راهی پایتخت شده که شاید در آنجا بتوانند کاری برای خود دست و پا کنند. به پلیس دستور داده شده بود که پاریس را از وجود این گدایان تخلیه کرده و آنها را به روستاهای خود برگرداند. در یک مرحله پلیس تعدادی از بچه هایی که متعلق به خانواده های مرفه تری بودند، جمع آوری کرده به این امید که بتواند از والدین بچه ها پولی برای تحویل آنها، دریافت نماید. مادران این بچه ها بدنبال آنها در کوچه و خیابانها با گریه و زاری براه افتاده و این باعث جلب توجه جمعیت گردید. خبری شایع شد که بیدرنگ مورد قبول عامه مردم قرار گرفت به این مضمون که پزشک مخصوص پادشاه برای درمان او حمای از خون جوان تجویز نموده و پلیس این بچه ها برای چنین منظوری، جمع آوری نموده است. آنهایی که این گزارش دروغ را قبول کرده بودند، سر بشورش برداشته

و این شورش ادامه داشت تا مشخص گردید که بچه ها کاملاً سالم و سر حال هستند. نتیجه این شد که چندین شورشی به اتهام خیانت به پادشاه و مملکت، حلق آویز گردیدند.

این داستان بیشتر از آنکه نشانگر نادانی مردم فقیر باشد، نحوه برداشت مردم معمولی و فقیر از پادشاه و خانواده سلطنتی را به نمایش میگذارد. آنها راست یا دروغ چنین تصور میکردند که پادشاه و اطرافیان او موجوداتی خشن، بیرحم، خودکامه و بی مروت هستند. این احساس در مردم با توجه به رفتار خشن طبقه اشراف با مردم معمولی، تشدید میگردد.

مردم معمولی طوری در بدبختی و فقر خود خرد و خمیر شده بودند که با داشتن بیشترین کینه و دشمنی با طبقه اشراف و پولدار، به این نتیجه رسیده بودند که آنها از بدو تولد به این ترتیب تربیت میشوند که صرفاً به فکر تفریح و عیش و نوش خود بوده و در این مسیر برای کسب موفقیت، از هر وسیله ای که مایل باشند بر علیه مردم فقیر، استفاده کنند.

هرگز در تاریخ فرانسه تا آن موقع، این نحوه تفکر تا این حد در میان افراد فقیر جامعه، شدت نگرفته بود. نفرت مردم عادی کشور از طبقه اعیانزاده و در راس آنها پادشاه که خود را اولین اعیانزاده کشور قلمداد میکرد، در قلب این محرومین، جا گرفته بود. داستان لوئی هفدهم جوان که اکنون به خوانندگان عرضه میشود، درسی است برای آنهایی که چنین تصور میکنند که یک شاهزاده پیوسته از یک آدم معمولی، خوشبخت تر و شادتر است.



فصل دو : روشهای سلطنتی

لویی هفدهم در سال ۱۷۸۵ متولد شد. او دومین پسر شاهزاده خانمی بود که در ابتدای ورودش به فرانسه از دهکده سنت منولد عبور کرده بود. او در آن موقع عروس ولیعهد کشور بود که بعد از اینکه شوهرش با نام لویی شانزدهم بر تخت سلطنت نشست، او هم ملکه کشور فرانسه شد. پسر بزرگش حالا ولیعهد کشور شده بود.

پسر دومی که ما داستان او را برای خوانندگان خود تعریف میکنیم، بنام دوک نرماندی نامیده شده و هرگز تصور نمیشد که بتواند از این مرحله تجاوز نماید. بهمین دلیل آن همه رفت و آمدها و بریز و بپاش هائی که در حق برادر بزرگش، ولیعهد کشور اجرا میشد، در مورد دوک نرماندی اعمال نشده و آزادی بیشتری داشت. او از همان اوان کودکی، تشکیلات مخصوص بخود را داشت و هرچند بعزت سن خیلی کم، افراد را از یکدیگر تشخیص میداد، هیچ چیز در زندگی طلب نمی نمود جز خوردن و خوابیدن. در همین حال او سرور تعدادی خانمها و آقایان درباری و ارباب چندین مستخدم و خدمتکار هم بود.

بر حسب اتفاق ما از جزئیات زندگی این خانواده سلطنتی قبل و بعد از انقلابی که اتفاق افتاد و همه چیز را دگرگون ساخت، مطلع هستیم. زمانی که دوک نرماندی فقط چهار سال داشت، زندگی در قصرهای سلطنتی از این قرار بود. سالخورده ترین اعضای خانواده سلطنتی، عمه های های بزرگ دوک نرماندی بوده که تعداد آنها به چهار میرسید. یکی از آنها سالها بود که بیک صومعه پناهنده شده و زندگی بسیار ساده ولی خوبی را برای خود داشت.

این خانم زندگی نومید کننده ای در کاخ سلطنتی داشت و بعد از رفتن به صومعه، با خوشحالی به همراه سایر ساکنین آنجا، امور زندگی روزانه خود را انجام داده و از رفتن به آشپزخانه ابائی نداشت. او بهمین ترتیب در شست و شوی لباسها و ملافه ها، با بقیه همکاری مینمود.

سه خواهر دیگر او، با وجود اینکه در کاخ سلطنتی زندگی میکردند، زندگی ملالت باری داشته هر چند که در محوطه کاخ، خانه مخصوص خود را داشته و هرکدام تعدادی خانم و آقا و پیشخدمت در اطراف خود داشتند. آنها کاری برای انجام نداشته و هیچ کس هم آنها را دوست نمیداشت. هیچ کدام شوهر نکرده و بچه نداشتند. آنها هیچیک حتی یک دوست نزدیک و غمخوار هم نداشتند. تمام کسانی که در اطراف آنها بودند، از نظر سلسله مراتب اجتماعی، بسیار پائین تر از آن بودند که بتوانند دوست این شاهزاده خانمها محسوب گردند. تنها تفریح آنها رفتن به عبادتگاه سلطنتی بود که در آنجا با بکار گرفتن مهارت خود در گلدوزی، به تزئین عبادتگاه، کمک میکردند.

زمانی که وقت آن میرسید که بسراغ ملکه رفته و احترامات خود را به او تقدیم نمایند، آنها دامنهای بزرگ خود را که با توری های زربفت تزئین شده بود، بتن کرده، در حالیکه با خدمتکاران خود محاصره شده بودند، بسمت خانه ملکه براه میافتادند. آنها این اختیار را داشتند که بدون کسب اجازه، نزد ملکه کشور نشسته که این برای خودش امتیاز بسیار بزرگی محسوب میگردد. چند دقیقه بعد، آنها از جا برخاسته و بسمت خانه های خود، براه میافتادند. در آنجا باریگر لباسهای معمولی خود را بتن کرده و دومرتبه به انجام کار معمولی مشغول خود میشدند.

آنها علاقه زیادی داشتند که وارد خیابان های پاریس شده و در صورت امکان، به دشت و دمن هم سری بزنند. آنها از پنجره های اتاقهای خود میدیدند که بقیه خانم های پاریس، همین کار را انجام میدهند. ولی آنها مجاز به انجام چنین کاری نبودند. چنین کاری مناسب شان آنها تشخیص داده نمیشد. تنها کاری را که مجاز به انجامش بودند این بود که هر کدام به همراه یک خانم درباری و تعدادی خدمتکار، سوار کالسکه شده و در حالیکه چند مستخدم مرد پیاده کالسکه تا تعقیب مینمودند، برای مدت کوتاهی از محوطه کاخ خارج شوند.

آنها علاقه زیادی داشتند که در سبزه زارها از کالسکه پیاده شده، روی چمن راه رفته و به گلها و بوته ها دست بزنند. ولی این کار امکان نداشت و آنها میبایستی خود را با گیاهانی که در گلدان در پشت پنجره های کاخ رشد کرده بودند، سرگرم نمایند.

مادام لونیز همان خانمی که راهبه شده بود، وقتی هنوز در کاخ زندگی میکرد، خانم جوانی را استخدام کرده بود که برای او کتاب بخواند. دختر بیچاره گاهی مجبور میشد که برای پنج ساعت با صدای بلند کتاب خوانده و وقتی دیگر بزحمت صدائی از گلولی او خارج میشد، مادام لونیز دستور میداد که برای او یک لیوان آبی که با شکر شیرین شده بود، بیاورند. او لیوان آب را کنار دست دختر بینوا گذاشته و از او معذرت میخواست که باعث خستگی او شده است. ولی در همان زمان میخواست که دخترک کتابی را که شروع کرده بود، تمام کند. به فکر مادام لونیز نمیرسید که خودش کتاب را برداشته و مطالعه کند. یا از شخص دیگری بخواهد که به دختر جوان در کار خواندن کمک نماید.

پادشاه، لویی شانزدهم به احتمال زیاد یک آدم بی خاصیت در هر زمینه ای بود. استعداد خوبی در هیچ کاری نداشت. ولی علاقه او به خیلی چیزها نشان میداد که اگر در جای دیگری بود، خیلی بهتر عمل کرده و خوشحال و راضی تر بود. تا زمانی که بخت به او پشت کرده و او نشان داد که شکیبائی خوبی داشته و از مزیت بخشش هم برخوردار میباشد. هیچ کس را هم بخودش متکی نمیکرد. مردی آرام و ساکت بود ولی گاهی زمام اختیار خود را از دست داده کارش به گستاخی و بی ادبی میکشید. بهمین دلیل، بچه هایش و مستخدمین از او میترسیدند.

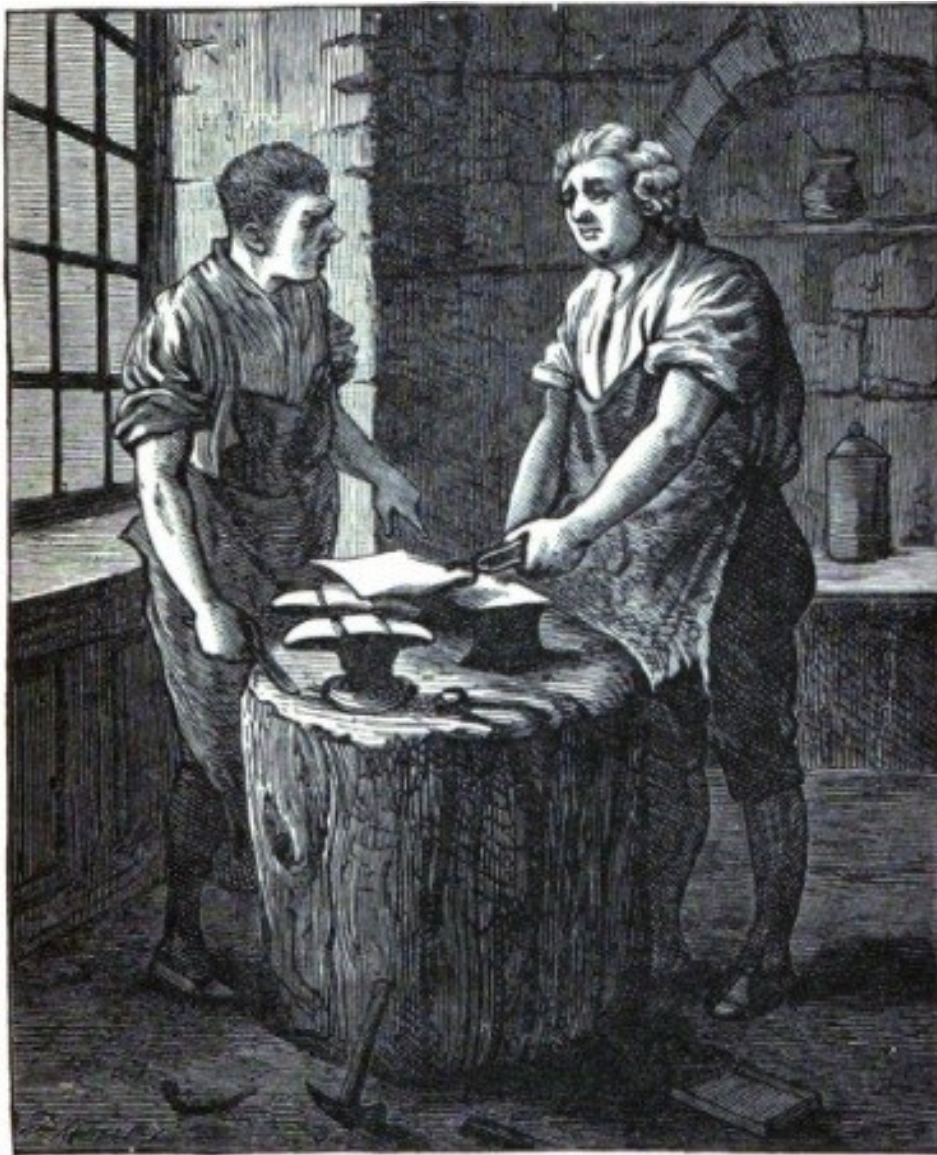
سالها بعد از ازدواج، همسرش کاملاً مطمئن نبود که آیا لویی شانزدهم واقعا به او علاقه داشته باشد. البته این مسئله در مورد ازدواج های سلطنتی چیز تازه ای نبود چون عموماً عروس و داماد تا قبل از ازدواج، یکدیگر را ندیده و باهم صحبت نکرده بودند. رفتار پادشاه طوری بود که نمیشد گفت که او کسی را دوست دارد یا خیر. البته فقط یک نفر از این قانون مستثنی بود. این شخص بر خلاف انتظار ملکه، عمه های پادشاه و حتی فرزندان نبود. این شخص که همه میدانستند پادشاه او را دوست میدارد، یک آهنگر بنام ' گامن ' بود.

سه شغل وجود داشت که پادشاه تمایل زیادی به آنها داشت. به این ترتیب جائی برای هیچ کاری بجز این شغل ها، در وجود او باقی نمانده بود. اولین کار حرفه قفل سازی، کار دوم شکار و کار سوم مطالعه در زمینه جغرافیا بود. تا زمانی که او میتوانست با شکارچیان خود، با گامن آهنگر قفل ساز و یا با کره جغرافیائی زمین که از فلز مس ساخته شده بود، وقت خود را تلف نماید، کوچکترین علاقه ای از خود برای اداره مملکت نشان نداده و برایش مهم نبود که همسرش در چه حالی بوده و با چه کسانی سر و کار دارد.

یک شخصی که این فرصت را پیدا کرد که خانه پادشاه را بدقت بررسی نماید در گزارش خود نشان میدهد که تا چه حد پادشاه از زندگی سلطنتی گریزان بوده و در ساعات تنهایی در خانه وقت خود را با چیزهایی میگذراند که برعکس آن چیزی بود که مردم عادی تصور میکردند. در پلکانی که اتاقهای طبقه پائین را به طبقه دوم متصل مینمود، شش تصویر از شکار پادشاه بر روی دیوار نصب شده که تعداد، تاریخ و نوع شکارها را مشخص میکرد. در یک اتاق باشکوه در طبقه پائین تابلوی دیگری وجود داشت که راه های آبی منطقه و سایر کارهای در دست انجام حکومت را نشان میداد. در اتاقی دیگر پادشاه تعداد زیادی نقشه و کره جغرافیائی را جمع آوری کرده بود. بعضی از این نقشه ها را خود پادشاه ترسیم و رنگ آمیزی نموده بود. وقتی پادشاه غیبت میزد، به احتمال زیاد او و پادوی محبوبش بنام ' دوره ' مشغول مرتب کردن و تمیز نمودن لوازم کار او بودند. در یک طبقه بالاتر، یک کتابخانه بزرگ ایجاد شده بود که شامل کتابهایی میشد که پادشاه آنها را دوست میداشت. در همین کتابخانه، مدارکی در مورد تاریخچه خانواده های سلطنتی هانور، انگلستان، اتریش و روسیه، جمع آوری شده بود. در اتاق دیگری که اعلیحضرت اغلب وقت خود را بعد از صرف صبحانه، در آنجا صرف مینمود، یک کوره، یک سندان بزرگ و هر تعداد وسیله دیگر که برای ساختن و تعمیر قفل لازم بود، چیده شده و آماده استفاده بود.



در اینجا پادشاه از دستورهائی که 'گامن' در مورد قفل و کلید به او میداد استفاده میکرد. گامن مرد قفل ساز، توسط 'دوره' در خفا از پلکان پشتی ساختمان وارد خانه پادشاه شده و برای ساعتها به همراه رئیس مملکت، به کار قفل سازی مشغول میشدند. این در حالی بود که نیمی از اطاق با قفل های جدید و کامل، پر شده بود.



A ROYAL LOCKSMITH.

گامین از نظر فکری یک مرد عامی و بی نزاکت بود. او رفتاری نامناسب با پادشاه مملکت داشت. وی چنین رفتاری را با پادشاه و خانواده او، قبل و بعد از انقلاب، حفظ کرد. در ابتدا احساس میکرد که پادشاه زیر دست او بوده و پادشاه بهمین جهت از ملکه و دربار وحشت داشت که میداد آنها از چنین رفتار خشنی بوئی ببرند. گامن با پادشاه مانند یک کارآموز معمولی رفتار کرده و به او دستور میداد. او در حالیکه خود روی صندلی نشسته بود، به پادشاه فرمان میداد که لوازم و وسائل لازم را برای او بیاورد.

پادشاه نه تنها با کمال میل، از فرامین او اطاعت میکرد، بلکه گاهی اسرار مهم مملکتی را نیز با او در میان میگذاشت. بعد از انقلاب، وقتی از گامن در باره پادشاه سؤال شد، در جواب گفت که پادشاه مردی خوب و سرزیری بوده است.

از دستورات او بخوبی او بدون معطلی اطاعت کرده ، آدمی فضول بوده و از هر فرصتی برای چرت زدن استفاده میکرده است.

یک اتاق بزرگ در بالای تمام این اتاقها قرار داشت که بیشباهت به رصدخانه نبود. یک تلسکوپ بزرگ هم در این اتاق قرار داده شده بود. دوره مستخدم مخصوص لوئی شانزدهم در تمام مدت روز و شب در این ساختمان حاضر به خدمت بوده ، ابزار کار پادشاه را تمیز و تیز میکرد. کار تمیز کرده سندان هم بعهده او بود و نقشه های جغرافیایی را مرتب کرده و در صورت لزوم بیکدیگر میچسباند. لوئی شانزدهم از او میخواست که ذره بین های تلسکوپ را طوری تنظیم نماید که مناسب چشمان او باشد. بعد پادشاه برای ساعتها روی یک صندلی راحتی مینشست و به رفت و آمد افراد در خیابانهای کاخ خیره میشد.



OVERLOOKING HIS SUBJECTS.

زمانی که پادشاه فرانسه در خلوت خود ، با این اسباب بازی های بچه گانه مشغول بود، تعداد کثیری از مردم مملکت در حال گرسنگی بسر میبردند. آنها چاره ای جز بر افراشتن علم طغیان و شورش در مقابل خود نمیدیدند. حکومت بطرز وحشتناکی در قرض فرو رفته ، وزرا گنگ و مبهوت باقی مانده و عاقل ترین آنها دچار نومیدی مطلق شده بودند. آنها خیلی بندرت موفق میشدند که لحظه ای پادشاه را ببینند و حتی در آن موقع هم پادشاه که دائم برای رفتن به خانه عجله داشت، با کسی وارد گفتگو نمیشد. در جلسات شورای سلطنت هم فقط گاهگاهی دو کلمه از او شنیده میشد ... بله ... خیر. او هیچ علاقه ای به امور مملکتی نداشت و علاجی هم برای این درد هم بچشم نمیرسید. این بدبختی مملکت فرانسه ، مردمش و خانواده سلطنتی بود که لوئی شانزده بجای پادشاهی، یک آهنگر نشده بود.

دوک نرماندی پسر کوچک پادشاه از این مسائل و مشکلات سر در نمیآورد. او خیلی کم پدرش را میدید و سؤال این است که مادر این طفل در این حال ، به چه کاری مشغول بود. بر حسب آداب دربار ، این کودک مادرش را بسیار کمتر از هر طفلی در فرانسه میدید. دلیل آنهم ترتیبات زندگی ملکه بود که ما در اینجا سعی میکنیم آنرا توضیح بدهیم.

همانطور که میدانیم، ملکه در سن پانزده سالگی ازدواج کرده که نه تنها خیلی کم در زندگی تجربه اندوخته، ولی بدون تردید دختری ناآگاه و بی اطلاع بود. مادرش امپراطریس اطریش طوری سرگرم اداره امپراطوری خود بود که فرصت پیدا نمیکرد که به تربیت و آموزش بچه های خود رسیدگی نماید. او برای آنها معلم سر خانه استخدام کرده که به آنها درس بدهد. درس هائی در مورد خواندن، نوشتن، حساب و رسم و هندسه به آنها بیاموزد.

نتیجه این شد که وقتی دختر جوان پانزده ساله وارد خاک فرانسه شد، تقریباً هیچ چیز از زندگی نمیدانست. با وجود زحمتی که برای یاد گرفتن زبان فرانسوی متحمل گردید، هرگز در کاربرد این زبان مهارتی کسب نکرده و همین باعث شد که زبان مادری خود را هم که آلمانی بود فراموش کند. او هرگز راز و رمز زندگی با افراد دیگر را یاد نگرفته چون در روزهای خوب زندگیش در فرانسه، تمام افرادی که در ارتباط با او بودند، با روی خوش، به تمام خواسته های او گردن می گذاشتند. در این مدت او با هیچ چیز بجز انجام خواسته های خود، روبرو نمیشد. به این جهت، هیچ راهی وجود نداشت که رفتار خود را تصحیح نماید. این وضع ادامه پیدا کرده تا روزی که خطای این زن بیچاره وضعیتی را بوجود آورد که برای درست کردن آن، دیگر خیلی دیر شده بود. حتی در بهترین شرایط زندگی، این خانم بعلت بی تجربگی و ناآگاهی خطاهائی مرتکب میشد که باعث رنجش بقیه شده و برای خود دشمن میساخت. ما خواهیم دید که چگونه چنین رفتاری به نتیجه ای رسید که باعث از دست دادن جان خود و بقیه افراد خانواده اش بجز یک نفر، گردید.

البته در ابتدا این اشتباهات منجر به فاجعه بزرگی نشده و همانطور که ذکر گردید، هیچ درسی از خطاهای خود دریافت نکرد. هر روز او در نهایت تجمل و خوشگذرانی سپری میکرد. تمام وقت او به نمایشات، بال ماسکه و ابداع تفریحات جدید میگذشت. این در حالی بود که روز بروز وضع مالی مردم معمولی خرابتر شده و اکثریت مردم مملکت، در گرسنگی بسر میبردند.

ملکه جوان خود خواه و نسبت به این مشکلات مردم مملکت، بی تفاوت بود. ولی این خانم بهیچوجه دلسنگ نبوده چون هر موقع که با کسانی روبرو میشد که گرفتار و محتاج بودند، کوچکترین تردیدی برای کمک به آنها در خود راه نمیداد. اغلب این باعث میشد که تفریح خود ملکه به تعویق یا بطور کامل بدست فراموشی بیفتد. ولی مردم فقیر، گرسنه و بدبخت صرفاً جاه و جلال او را دیده و به شایعاتی گوش میدادند که واقعا حقیقت نداشت. این باعث شده بود که از همان زمان که ملکه وارد فرانسه شده بود، مردم از او متنفر شده و روز بروز تعداد دشمنان وی زیادتر میشد.

داستانهای زیادی در باره تعداد زیاد مستخدمین و کارگزاران ملکه نقل مجلس مخالفین او شده و اینکه چنین تجملی برای یک مملکت فقیر با مردم گرسنه چه معنائی داشته است. ما سرگذشت یک روز ملکه را بطور خلاصه در اینجا متذکر شده چون میل داریم که دلائل سقوط و زندانی شدن او را بررسی کرده باشیم.

ملکه را مطابق معمول در اس ساعت هشت صبح توسط یکی از خانمهای دربار از خواب بیدار میکردند. یک پیشخدمت در یک دست یک جا سوزنی و در دست دیگرش کتابچه ای که نمونه های پارچه های لباسهای ملکه در آن نصب شده بود، حمل میکرد.



THE WARDROBE BOOK.

در این روز بخصوص ملکه با سه سنجاق ، سه پارچه ای را که لباسها از آن درست شده بود، انتخاب نمود. یکی از آنها برای مراسم صبحگاه و صبحانه ، لباس بعدی در طول روز و صرف نهار ، و لباس سومی برای مراسم شب نظیر شب نشینی، مهمانی یا تأثر در نظر گرفته شده بود. این کتابچه سپس توسط یکی از پادو ها به خانم مسئول البسه ملکه تسلیم شد. این خانم لباسهای انتخاب شده را با احتیاط از کمد خارج کرده و در یک سبد بزرگ با آستری از پارچه حریر ، جا داده ، پارچه دیگری روی آن انداخته و همان پادو آنرا با احتیاط کامل به اطاق تعویض لباس ملکه حمل میکرد.

در بعضی از روزها ، ملکه هوس میکرد که صبحانه خود را در بستر میل نماید و گاهی هم صبحانه مفصل خود را در حمام میخورد. لباسهای او با گرانیقیمت ترین تزئینات ، مزین شده و روپوش سفید رنگ او در این روز بخصوص از عالیترین تافته درست شده بود. دمپائی های او هم برنگ سفید بود و برای رفتن به حمام از آنها استفاده کرد.

دو زن صرفاً برای تنها نماندن ملکه در حمام، استخدام شده بودند. حوله حمام ملکه دارای یقه و آستین بود و با بهترین پارچه برای آستر پوشانده شده بود. صبحانه با قهوه یا شکلات شروع شده که به داخل حمام آورده شد. در همین حال یکی از خانمها رختخواب ملکه را با یک ماهیتابه نقره ای گرم میکرد. ملکه وارد اطاق خواب شده و روی تخت خود نشست و به مطالعه پرداخت. اگر قرار بر این بود که به کسی اجازه دیدن ملکه داده شود، ملکه وسایل گلدوزی خود را بدست میگرفت. این دیدار صبحگاهی در فرانسه متداول بوده و افراد از این رسم استفاده کرده و برای دیدن ملکه در آن ساعت به کاخ میآمدند. این افراد بیشتر پزشکان و جراحان قصر پادشاهی ، منشی های ملکه و سایر اعضای سلطنتی بودند که از موقع رفتن ملکه به حمام ، در اطاق انتظار جمع میشدند.

البته ساعت ملاقات واقعی در ظهر بود. در این موقع ملکه به اطاق دیگری رفته که موهایش را بدست آرایشگر بسپارد. ما در تصاویری که از ملکه در آن موقع تهیه شده میتوانیم مدل آرایش موهایش را مشاهده کنیم. موهای او را بسمت بالا فرزده و با پودر میپوشاندند. بعد از روبان و گل برای تزئین بیشتر استفاده میکردند. جای تعجب بود که چگونه سر یک انسان اینهمه بار را تحمل میکند. در آن دوره مدتی طولانی آرایش موی خانمها طول میکشید. میز توالت ملکه بسیار زیبا و باشکوه بود و ملکه پشت این میز که در وسط اطاق قرار داشت ، مینشست. خانمهایی که بیست و چهار ساعت در خدمت او بودند، از این فرصت استفاده کرده و از اطاق بیرون رفته و جای خود را به خانمهای دیگر میدادند. مستخدمی در جلوی درب تاشو اطاق ایستاده و دور اطاق صندلیهای راحتی و چهارپایه برای افرادی که اجازه نشستن در حضور ملکه را داشتند ، چیده شده بود. بعد نوبت خانمهای کاخ سلطنتی شامل خانم مدیر شاهزادگان سلطنتی ، وزرا و فرماندهان گارد سلطنتی میرسید. روزهای سه شنبه زمان دیدار سفیران و نمایندگان دولت های خارجی بوده و برحسب درجه اهمیت این افراد، ملکه گاهی فقط سری تکان داده و برای افراد مهمتر ، دست خود را روی میز توالت گذشته و اینطور وانمود میکرد که خیال دارد از جا بلند شود. البته این کار فقط در مورد شاهزادگان صورت میگرفت. بدیهی است او هرگز بطور کامل از جای خود بلند نمیشد برای اینکه نمیخواست کار آرایش موهایش متوقف گردد.

تلاش برای تغییر دادن آداب و رسوم در دربار فرانسه کاری عیث و خطرناک میتوانست باشد. ولی این ملکه چنین فکر میکرد که قادر خواهد بود حد اقل یکی از این رسوم را بمیل خود تغییر دهد. قبل از الحاق او به دربار فرانسه ، رسم همیشگی این بود که والا مقام ترین خانمی که اجازه داشت به اطاق ملکه وارد شود ، در موقع پوشاندن لباس ، یکی از دامن های ملکه را برداشته و از بالای سر او، آنرا بتن ملکه کند. ولی از آنجائیکه ملکه جوان علاقه داشت که موهای خود را خیلی بلند آرایش نماید ، این امکان وجود نداشت. تغییراتی که ملکه در این رسم ایجاد نمود این بود دامن را خانم کمک کننده روی زمین پهن کرده و ملکه خود را به وسط آن میرساند. سپس خانم با کمک دیگران، دامن را بالا کشیده و این کار به آرایش موهای ملکه صدمه ای وارد نمیکرد. این کار باعث عدم رضایت خانمهایی که در خدمت ملکه بودند. قرار گرفته بود.

بعد از پوشش کامل، علیا حضرت از اطاق رختکن خود خارج شده و حاضر برای رفتن به عبادتگاه شده بود. کشیش مخصوص او در عبادتگاه انتظار او را میکشید. شاهزاده خانمهای دربار هم دور هم جمع شده که در پشت سر ملکه به عبادتگاه بروند. ولی این ساعت بر حسب اتفاق همان ساعتی بود که ملکه از قبل برای انجام امور مربوط به هدایا در نظر گرفته بود. این هدایا بطور عمومی در معرض فروش قرار میگرفت و منشی ملکه یک قلم به دست ملکه داده که او این هدایا را امضا نماید. این در حالی بود که ملکه با لیخدی در میان جمعیت روی پا ایستاده و در همان موقع شوهرش در اطاق خود، مشغول سوهان زدن به قفل ها و کلید ها بود. آنها از اوضاع و احوال پسر بزرگشان که بشدت مریض احوال و مشرف به مرگ بود ، بی خبر بودند. صدای غرش طوفان طغیان مردم فقیر نیز بگوش آنها نمیرسید. طوفانی که بالاخره شامل حال آنها نیز شد.

در روز اول هر ماه، در همین ساعت توالت، ماری آنتوانت پول تو جیبی ماهیانه خود را دریافت مینمود. این پولی بود که ملکه حق داشت بهر طریقی که میل دارد، آنرا خرج کند. او هدایای خود را از این طریق میخرید. این پول پیوسته بصورت سکه های طلا بوده که در یک کیف پول سفید رنگ که با نقره تزئین شده، قرار گرفته بود. پول توجیبی ملکه برای یک سال در حدود ۱۲۵۰۰ پوند میشد. او برای گوشواره ها الماس که کمی بعد از ازدواج خریداری کرد، مجبور شده بود که برای مدتی صرفه جوئی نماید. این کار شش سال بطول انجامید. او این گوشواره ها را از پول خودش خریداری کرد ولی چنین خریدی بگوش مردم فقیری که محتاج نان شب بودند و غذای روزانه آنها گزنه جوشانده شده بود، خوش نمیآمد. در همین حال این بدبختان مجبور بودند که مالیات هم بپردازند. البته در این گیر و دار، کمتر کسی به این نکته واقعی توجه میکرد که قسمت عمده این پول توجیبی صرف اعانه میشود.

علیاحضرت عادت داشت که شام خود را زودتر از معمول صرف نماید. او معمولاً برای شام از مرغ پخته استفاده میکرد و نوشیدنی او آب خنک بود. او بیشتر با بالهای پرنده خود را سیر کرده و قبل از خوردن بیسکویت، آنرا در آب خیس میکرد. سپس بقیه شب را با خانمهای دربار صرف نموده و دو دوست نزدیک وی دوشس دو پولینیاک و شاهزاده خانم دو لامبال پیوسته با او بودند. دوشس وظیفه تعلیم کودکان پادشاه را بعهده داشته و شاهزاده خانم امور داخلی کاخ ملکه را اداره میکرد.

بعد از مدتی، دوستی با این خانمها به سردی گرائید ولی تا قبل از این، ملکه از همراهی این همدان وفادار لذت زیادی میبرد. وقتی که رفتن به تئاتر دیگر موقوف گردید، تفریح شبانه آنها منحصر به بازی با اوراق گنجینه گردید. گاهی هم چنین مجالسی در خانه یکی از این دو نفر دوست ملکه، برقرار میشد. بدیهی است که درحضور فرمانده گارد و افراد دیگر که بر حسب وظیفه لازم بود که در خانه دوستان ملکه به نگهداری مشغول باشند. بازی با ورق خیلی با رفتار بزرگزدگی همگام نبود. البته خانمهای ندیم ملکه، از اینکه ملکه در خانه آنها توقف میکند، بسیار خوشحال بودند ولی این کار باعث میشد که ملکه دچار اضطراب شده و بهمین دلیل این کار هم رفته رفته موقوف گردید.

کار بجائی رسید که تفریح دیگری برای ملکه باقی نمانده و از فرط بیکاری، شروع به مطالعه ادبیات فرانسوی کرد. او بعدها بشدت از این کار خود پشیمان گردید. البته بایستی ذکر شود که ملکه بچه دار بود و دوستان دیگری هم داشت. آیا او قادر نبود که با این افراد خود را مشغول کرده و از تنهایی بیرون بیاید؟ افسوس که در این مورد ملکه موفقیتی نداشت. دوشس دو پولینیاک که معلم بچه های او بود کوشش زیادی در حل این مشکل بخرج داد ولی نتیجه ای حاصل نگردید. تمام افرادی که زیر دست خانم دوشس کار میکردند، نسبت به وی حسادت ورزیده و به بچه ها یاد میدادند که او را دوست نداشته باشند. شاهزاده خانم لامبال، دوست دیگر ملکه هم رابطه اش با خانم دوشس چندان جالب توجه نبود و تصور عموم کارمندان دربار این بود که این شاهزاده خانم، ملکه را به انجام کارهای ناشایست تشویق میکند.

در این موقع دوک نرماندی سه سال بیشتر نداشت که گرفتاریهای این خانواده، رنگ و بوی دیگری بخود گرفته و کاملاً جدی شده بود. تا آن موقع همه چیز برای او زیبا و درخشان بود. خود او هم کودکی فربه، گوشتالو و شاد بود. موهای مجعد زیبایی داشت و با آن اخلاق خوش، همه کس او را دوست میداشت. خود او هم افراد زیادی را داشت که به آنها علاقه پیدا کرده بود. از این جمله بودند مادر زیبا و مهربانش. ملکه کاری را که یک مادر معمولی برای کودکانش انجام میداد، نمیتوانست برای پسرش بکند. او اجازه نداشت که بچه خود را بشوید و لباس بر تن کند. او نمیتوانست این بچه را روی زانوانش نشاند و با او بازی کند. ملکه مانند هر مادر دیگری این امکان را نداشت که دست پسر کوچکش را گرفته و در سبزه زارها قدم بزند. ولی او پیوسته دستهایش برای خوش آمد گویی به پسر کوچک، باز بوده و به او لبخند میزد. افراد بدگو، حتی از این محبت مادرانه خرده گرفته و شایع میکردند که ملکه این پسرش را بیشتر از پسر بزرگش که ولیعهد مملکت بود، دوست میدارد.

بزرگترین دختر این خانواده که بنام پرنسس رویال نامیده میشد، دختری هشت ساله بود. این دختر بسیار جدی و تقریباً گرفته بود. او هرگز نمیکشید و بازی نمیکرد. با این وجود، با برادران خود کاملاً مهربان بود. برای اطرافیان خود هم تولید درد سر نمیکرد.

ولیعهد یک سال از خواهر خود کوچکتر بوده و دوران کودکی خود را در مقابله با انواع و اقسام بیماری ها میگذراند. صورت بلند، کشیده و نگران او دل همه افراد را بدر میآورد. عضلات بدن او طوری سست و بی اعتبار شده بود که بسختی میتوانست راه برود. مربی سرخانه او از خانم معلم ولیعهد ناراضی بود و به این بچه یاد میداد که با معلم خود و حتی با ملکه تند و بی نزاکت باشد. وقتی دوشس خانم معلم ولیعهد به او نزدیک میشد، پسر بچه با اخم به او دستور میداد که از او فاصله بگیرد. او ادعا میکرد که از بوی عطر خانم دوشس بشدت متنفر است. حقیقت این بود که این

خانم دوشس از هیچ عطری استفاده نمی‌کرد. در یک زمان ملکه چون شنیده بود که پسرش دچار گلودرد شده است، یک مشت قرص برای او برده که پسرک از آن برای تسکین درد خود استفاده نماید. با ورود ملکه به اطاق ولیعهد، مربیان و مستخدمین جلو پریده و از نزدیک شدن او به پسرش جلوگیری کردند. آنها به ملکه گفتند که بدون تصویب پزشک ولیعهد، او اجازه ندارد که هیچ چیز به پسر جواب بدهد. ملکه خیلی خوب میدانست که اینها همان افرادی هستند که از صبح تا شام در گوش ولیعهد میخوانند که مادرش برادر کوچک او را بیشتر دوست دارد. بهمین دلیل آنها مریضی پسر بچه را بهانه کرده و از تماس مادر و کودک جلوگیری میکردند. ملکه با ناراحتی و اندوه، به اطاق خودش باز میگشت.

یک روز قرار بود که یک سفیر کبیر هندی با تمام جلال و شکوه برای دیدن پادشاه به قصر سلطنتی بیاید. اینطور معلوم میشد که یک گروه بزرگ از افراد در محوطه و گالری قصر برای دیدن او جمع خواهند شد. ملکه میل داشت که ولیعهد برای این دیدار تشویق نشده چون اینکار برای سلامتی او خوب نبود. او نمیخواست که کودک مریض احوال خود را در معرض تماشای افراد بگذارد. ولی مربی کودک او را وادار کرد که برای مادرش نامه ای نوشته و از وی بخواهد که به او اجازه دیدن این سفیر کبیر را بدهد. ملکه راهی جز رد درخواست فرزندش نداشت. وقتی او مربی بچه را احضار کرده و جریان را از او سؤال کرد مربی جواب داد که این درخواست توسط خود کودک صورت گرفته و او قادر نبوده که این خواهش یک بچه مریض را برای نوشتن نامه، رد نماید. این درست همان چیزی بود که مربی میخواست که ذهن بچه را نسبت به مادرش مغشوش نماید.

یک خواهر دیگر دوک نرماندی که از او کوچکتر بود، دوک عادت داشت که او را هر روز ببیند. او این طفل کوچک را نوازش کرده و با او بازی میکرد. این بچه عادت کرده بود که شمع های روشنی را که در طول شب و روز در کاخ قرار داشت، تحسین کرده و داستان کوچک خود را بسمت شعله بلند میکرد.

یک روز کودک در مراسم صبحانه حاضر نشده و همه افراد ناراحت و نگران بنظر میرسیدند. مادر بچه چشمانی قرمز رنگ داشت که مشخص بود که گریه کرده است. بچه بیچاره جان خود را از دست داده و هر چند لوئی شانزدهم وقت زیادی با این بچه صرف نکرده بود، مرگ کودک تاثیری عمیق و طولانی روی او باقی گذاشت.

یک شخص دیگری در این خانواده وجود داشت که بچه ها و هر کس دیگر او را دوست میداشتند. این شخص عمه بچه ها، الیزابت خواهر لوئی شانزدهم بود. این خانم بسیار مهربان، فروتن و ملایم بود و هر کجا میرفت علاقه افراد را نسبت به خود جلب مینمود. او از آداب و رسوم سخت و زننده دربار نفرت داشت و بهمین دلیل به مذهب رو آورده و تمایل زیادی به تارک دنیا شدن پیدا کرده بود. شاه و ملکه او را بشدت دوست داشته و نمیتوانستند قبول کنند که او از نزد آنها رفته و به صومعه ملحق شود. پادشاه یک خانه بیلاقی با باغی پر از گل و گیاه به او هدیه کرده که او میتواند دور از مشکلات دربار، در آنجا زندگی نماید. از آنجائیکه این خانم به سوارکاری علاقه زیادی داشت، لوئی شانزدهم او را تشویق میکرد که هر روز سوار اسب شده و برای مدتی در خارج از خانه باقی بماند. وقتی برادر بزرگ متوجه شد که خواهرش از او ممنون و متشکر است، درخواست خود را مطرح کرده و از خواهرش خواست که فکر رفتن به صومعه را تا سن سی سالگی از ذهن خود خارج نماید. اگر بعد از سی سالگی هنوز تمایل به ترک دنیا داشت کسی دیگر با او مخالفت نخواهد کرد. خانم جوان این درخواست را قبول کرده و قول داد تا آن موقع دیگر این مسئله را مطرح نکند.

در این موقع این خاتم بیست و سه سال بیشتر نداشت. او رابطه خوبی با ملکه داشت و از او پنهان نمیکرد که ولیعهد در حال مرگ بوده و ملت فرانسه از پادشاه و حکومت او بشدت ناراضی شده اند. او مانند همه افراد مذهبی سعی داشت که بهر صورتی که هست به افراد ناراحت و نگران کمک کند و بهمین جهت از هیچ تلاشی برای آرام کردن ملکه، خودداری نمیکرد. ملکه دیگر از شدت ناراحتی، قادر به خواب و استراحت نبوده و این بخاطر این بود که ملکه خرافاتی، هرگز فراموش نمیکرد که او در روز زلزله بزرگ لیسبن، متولد شده است.

یک شب در روی میز توالت او چهار شمع بزرگ مشتعل بوده که ناگهان یکی از شمع ها بدون دلیل از کار افتاده و خاموش شد. این وقتی اتفاق افتاد که شمع هنوز به نصف طول خود نرسیده بود. خانمی که در خدمت ملکه بود، آنرا بار دیگر روشن کرد. در این حال شمع بعدی خاموش شد و سپس شمع سومی نیز به خاموشی گروید. ملکه با وحشت دست این خانم را گرفت و گفت که اگر شمع بعدی هم خاموش شود، این بدان معنی خواهد بود که همه چیز برای آنها تمام شده است. در همین حال شمع چهارم نیز خاموش شد. این خانم سعی کرد که ملکه را قانع کند که این شمع ها همه در یک

محل تولید شده و همه آنها دچار چنین مشکلی هستند. ملکه این توجیه را قبول کرده ولی در باطن هنوز بشدت نگران و ناراحت بوده و این واقعه را بفال بد گرفته بود.

بدبختی ملکه ادامه پیدا کرده و در ماه ژوئن بعدی، وقتی دوک نورماندی فقط چهار سال داشت، برادرش ولیعهد کشور، از دنیا رفت. زمانی که قاضی اعظم پاریس بر طبق رسم و آداب دربار برای دیدن اینکه همه چیز برای تدفین جسد آماده است، به خانه ولیعهد رفت، مستخدم مخصوص ولیعهد در را روی او گشود و سپس خطاب به جسد ولیعهد گفت که قاضی برای تقدیم احترامات خود به آنجا آمده است.



فصل سه : ولیعهد معلم خود را از دست میدهد

لویی کوچک هیچ دلیلی نمیدید که از مقام جدید خود احساس مسرت کند . حالا دیگر در کاخ سلطنتی تمام توجهات بسمت او جلب شده چون او وارث تخت و تاج فرانسه خواهد بود . ولی خارج از دربار یک وضعیت سرگیجه آور، حکمفرما شده بود. پنج هفته طول کشید که شاهزاده کوچک مجبور شد که به یکی از آن موارد ترس و نگرانی تن در بدهد. احساسی که از آن تاریخ بیحد بارها ، برای او تکرار گردید.

دو کاخ سلطنتی اصلی ، کاخ تویلری در پاریس و کاخ سلطنتی در ورسای بود که در حدود پانزده کیلومتر از پاریس فاصله داشت. در ماه ژوئیه سال ۱۷۸۹ خانواده سلطنتی در کاخ ورسای دور هم جمع شده بودند. مردم ناراضی که تا آن موقع انزجار خود را از این خانواده زیر لب ابراز میکردند، حالا آشکارا سر بشورش برداشته بودند. عزل نکر Necker وزیر مورد علاقه مردم که که تا آن موقع توانسته بود که به مردم محروم و گرسنه کمی کمک کند، دیگر برای مردم جایی برای مماشات باقی نگذاشته ، طغیان شروع شده بود. مردم عزم کرده بودند که بهر قیمتی شده، نکر را باز گردانند. ولی حتی اگر این واقعه اتفاق میافتاد ، مردم حالا دیگر از این بیشتر طلب میکردند. در چهاردهم ژوئیه مردم پاریس قلعه باستیل را که برای صدها سال زندان اصلی و دولتی فرانسه بود ، محاصره و سپس تصرف کردند. با زندانیان این قلعه با خشونت رفتار میشد و اغلب زندانیان محاکمه هم نشده بودند. مردم پاریس از نمای این ساختمان مخوف، نفرت داشتند. بهمین دلیل بلافاصله پس از تصرف، ساختمان را با خاک یکسان کردند. مردم زندانیان را بدوش کشیده و در خیابانها به پایکوبی پرداختند.



در همین زمان که قلعه باستیل به تصرف مردم در میآمد، در نارنجستان کاخ ورسای جشن مفصلی بر پا شده، خانمهای دربار و افسران گارد مشغول رقص بودند. آنها با یکدیگر خنده و شوخی کرده و انگار که هیچ واقعه ای در پایتخت اتفاق نیفتاده است. پارلمان فرانسه در شهر ورسای تشکیل جلسه داده و بکرات نمایندگانی نزد پادشاه فرستادند که به او اعلام خطر کرده و از او درخواست کردند که هر کاری که میتواند برای آرام کردن مردم انجام بدهد. ولی این چیزها در ذهن پادشاه جا نگرفته و هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. او در جواب پارلمان پیغام داد که آنها بهتر است فضولی نکرده و به انجام کارهای خود مشغول باشند.

شهروندان ورسای از اتفاقاتی که در پاریس رخ داده بود، باخبر شده، در خانه ها خود یا در خیابانها با یکدیگر مشورت میکردند که اتفاقات بعدی چه خواهد بود و چه اقدامی برای رفع این مشکل بایستی صورت داد. اخبار مبهمی به کاخ رسیده ولی خانمهای دربار و شریک های آنها همچنان به رقص و پایکوبی خود ادامه میدادند. یک آقای اصیلزاده که اجازه داشت در هر ساعتی از شب و روز از پادشاه تقاضای ملاقات کند، در پاسی از شب گذشته به کاخ ورسای وارد شده و با همان لباسهای سواری گرد آلود مستقیماً به اطاق پادشاه رفت. او تصرف و تخریب قلعه باستیل توسط شورشیان را برای لوئی شانزدهم تشریح نمود و اضافه کرد که دو افسر وفادار پادشاه در این گیر و دار به قتل رسیده اند. پادشاه با خونسردی کامل بمانند اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده در جواب گفت:

"عجب... اینکه چیزی جز یک شورش نیست."

مرد بزرگزاده جواب داد:

"این یک شورش نیست... شورش حالا تبدیل به یک انقلاب شده است."

در این موقع ولیعهد در عالم خواب بوده و از این ماجرا بی خبر مانده بود. صبح روز بعد که همه افرادی که در اطراف او بودند، نگران و متوحش شده بودند، متوجه شد که محوطه کاخ ورسای پر از آدمهایی شده که وضعیت ظاهری آنها مناسب با مقررات دربار نبوده و بسیار خشن و ناراضی بنظر میرسیدند. خانم معلم او با وحشت زیاد وارد شده چون مردم خشمگین بیرون ساختمان، او را به نام صدا میکردند. آنها فریاد میزدند که آنها انتقام توصیه های نامناسب او به ملکه را خواهند گرفت. لوئی شانزدهم هم به پارلمان رفته و به آنها قول داده که هر کاری که لازم است، انجام خواهد داد. نکر را هم به پست قبلی وزارت، منصوب خواهد کرد.

وقتی پادشاه از قصر خارج شد یکی از خانمهای دربار بسمت اطاقی رفت که لوئی ولیعهد به همراه خانم معلمش در آن نشسته بود. این خانم در را گشود و به ولیعهد گفت که علیاحضرت میل دارد که او را فوراً ببیند. دوشس دو پولینیاک معلم ولیعهد پرسید که آیا بهتر نیست که خود او ولیعهد را نزد ملکه ببرد. ولی خانمی که این پیغام را آورده بود، سری تکان داده و گفت او چنین دستوری را دریافت نکرده است. این خانم خیلی خوب میدانست که اگر مردم از پائین مواظب پنجره ها هستند چشمشان به دوشس بیفتد، کاملاً حاضر هستند که به او حمله کنند. دوشس که متوجه این قضیه شده بود، ولیعهد را در آغوش کشیده و بتلخی گریست. لوئی کوچک نمیدانست که معنی این کارها چیست ولی به اندازه کافی متوحش شده بود. خانمی که خبر آورده بود، دلش بحال دوشس سوخت و سعی کرد او دلداری داده و قول داد که خیلی زود ولیعهد را به اطاقش باز گرداند. ولی دوشس که حرف او را باور نمیکرد، با گریه گفت که او خیلی خوب میداند که چه چیزی در انتظارش هست. خانمی که خبر آورده بود، حالا که کار خود را انجام داد، از اطاق خارج شد. ولیعهد خردسال بدست یکی از کمک آموزگاران سپرده شد که نزد مادرش برده شود.

ملکه به همراه دختر بزرگش پرنسس رویال، منتظر ولیعهد بودند. بعد از وارد شدن ولیعهد، ملکه دست دو بچه خود را گرفته و همه با هم روی بالکن رفتند. در آنجا در جلوی چشم مردم، ملکه بچه های خود را در آغوش کشید و آنها را غرق بوسه کرد. مردمی که در پائین جمع شده بودند، بسیار بی نزاکت و بدرفتار بودند و بهمین دلیل ولیعهد خیلی میل داشت که به اطاق برگردند.

خانمی که برای او پیغام آورده بود، بطور ناشناس به داخل جمیعت خزیده که ببیند آنها در آنجا چه میخواهند. یک زن که صورت خود را با نقابی بزرگ پوشانده بود، بازوی او را گرفت و به او گفت که او را میشناسد. او از این خانم خواست که به ملکه بگوید که در کار اداره مملکت از این بعد کوچکترین دخالتی نکرده و این کار را بعهده کسانی بگذارد که برای مردم معمولی ارزش بیشتری قائل هستند. یک مرد هم جلو آمده و بازوی دیگر خانم را گرفت و گفت که او هم وی را خوب میشناسد و از او خواست که به ملکه بگوید که وضع مملکت با گذشته تفاوت زیادی کرده است. درست در همین موقع ملکه در بالای بالکن به همراه کودکانش ظاهر گردید. زنی که نقاب بصورت داشت گفت:

"آه... دوشس همراه او نیست."

مرد جواب داد:

"نخیر... ولی او مانند موش کور هنوز در زیر زمینهای قصر خود را پنهان کرده است. ولی ما او را از مخفیگاه خود بیرون خواهیم کشید."

خانم درباری که به اندازه کافی اطلاعات دریافت کرده بود، با کمال رضایت آنجا را ترک کرده و وارد قصر شد. او فوراً جائی برای نشستن پیدا کرده و خود را روی نیمکت انداخت. بعد از قدری استراحت به این نتیجه رسید که هر چه زودتر بایستی اطلاعات خود را به ملکه برساند. ملکه هم بعد از شنیدن داستان او، از این خانم خواست که همه این مطالب را نزد پادشاه بازگو نماید.

در همین روز یکی از عمه های پادشاه در همین کاخ در اطای مشرف به حیاط قصر بود. در جلوی پنجره پرده ای نصب شده که اجازه میداد شخص به بیرون نگاه کند بدون اینکه از بیرون دیده شود. سه مرد مشغول گفتگو با یکدیگر بودند. این خانم یکی از آنها را میشناخت. این مردان در کمال آسودگی با صدای بلند با یکدیگر صحبت کرده و یکی از آنها به پنجره اطاق پادشاه نگاه کرده و گفت:

"در آن اطاق تاج و تخت مملکت قرار گرفته که خیلی زود هیچ چیز از آن باقی نخواهد ماند."

با قول و قرارى که پادشاه با پارلمان بسته بود، اگر این مطالب در خارج از ساختمان بیان میگردد، مسئله مهمی نبود و همه چیز آرام و بی خطر بنظر میرسید. افراد گارد سلطنتی پادشاه را صحیح و سالم به کاخ برگردانده و مردمی که در محوطه جمع شده بودند برای او هلهله کردند. از پاریس هم خبر رسید که مردم با شنیدن اینکه نکر بسر کار وزارت خود برخواهد گشت، خوشحال شده و جشن گرفته بودند. یک قاصد بخانه آقای نکر در همان شب فرستاده شد.

دوشس دو پولینیاک و بستگانش حالا به این نتیجه رسیدند که اگر میخواهند آزادی و شاید زندگی خود را حفظ کنند، بایستی هرچه زودتر کاخ ورسای را ترک نمایند. بعد از فردای آن روز ولیعهد لوئی دیگر هرگز معلم محبوب خود را ندید. او در موقعیکه ولیعهد به رختخواب میرفت، از وی خداحافظی کرده و وقتی صبح شد، این خانم فرسنگها از کاخ ورسای دور شده بود. او لباس مبدل بتن کرده و در نیمه شب در کالسکه ای قصر سلطنتی را ترک کرده بود. او بطور خصوصی از ملکه اجازه مرخصی گرفته و با چشمانی اشک آلود، از او خداحافظی کرد. این در حالی بود که دوستی آنها هرچند پر سابقه، اخیراً بسردی گرائیده چون ملکه فکر میکرد که این خانم بزرگزاده پسر او را از او گرفته است. خانم دوشس یک زن ثروتمند نبود بهمین دلیل پس از اینکه این خانم از او جدا شد، ملکه توسط یک قاصد یک کیسه پر از سکه های طلا برای او فرستاد و پیغام داد که شاید برای رفتن به مسافرت دور احتیاج به پول داشته باشد.

این یک مسافرت پر مخاطره بود. شش نفر در کالسکه سوار بودند که دو نفرشان آقایانی از دربار بودند. وقتی آنها به منطقه سن رسیدند، دریافتند که مردم معمولی بپا خواسته اند. مردم جلوی کالسکه را گرفته و سؤالی را که برای تمام مسافرانى که از آن جاده عبور مینمودند، مطرح میکردند، از سرنشینان این کالسکه نیز پرسیده شد. این سؤال این بود که آیا آن پولینیاک ها در اطراف ملکه هستند. یکی از آقایان جواب داد:

"نخیر... نخیر... آنها از ورسای کاملاً دور شده اند. ما خودمان را از شر این شهروندان بد سیرت نجات دادیم."

دفعه بعد که مردم جلوی کالسکه را گرفته و آنرا متوقف کردند. راننده کالسکه با آنها قدری گفتگو کرده و مردم پراکنده شدند. راننده کنار کالسه آمد و روی رکاب آن ایستاد. بعد آهسته از طریق پنجره گفت:

"سرکار خانم دوشس... ما وقتی در سن بودیم، من فهمیدم که شما چه کسی هستید. این را باید بگویم که همه مردم فرانسه آدمهای بدی نیستند. من این شورشیان را از اطراف کالسکه دور نمودم."

سرنشینان کالسکه با استفاده از کیسه پول ملکه، دست راننده را از سکه های طلا پر کردند.

وقتی دوستان ملکه از اطراف او پراکنده شدند، او بگریه افتاد چون خود او هم دلش میخواست که از آنجا برود. چندین خانواده سلطنتی، در همان شب کار پولیاناک را کرده و خود را از دست شورشیان نجات دادند. سؤال این بود که آیا پادشاه هم به همراه آنها از آنجا فرار خواهد کرد یا اینکه تصمیم دارد که به پاریس برگشته و با شورشیان به تفاهم برسد. این سؤال در ذهن افراد خانواده سلطنتی نقش بسته و آنها در این مورد با افراد مورد اطمینان خود، مذاکره میکردند.

لوئی شانزدهم به حرفهای آنها گوش میداد که این برای ساعتها بطول انجامید. بالاخره وقتی از این طولانی شدن بحث خسته شد، گفت:

"یک کاری بایستی انجام شود. آیا من در اینجا میمانم و یا از اینجا خواهم رفت؟ من برای هر یک از این دو تصمیم، آماده هستم."

بعد از مدتی مذاکره اینطور تصمیم گرفته شد که پادشاه در همان جا بماند. در این ضمن ملکه با این امید که اجازه رفتن پیدا کند، مشغول جمع و جور کردن وسائل خود شد. احتمالاً ملکه اینطور فکر میکرد که اگر پادشاه تصمیم داشته باشد که با شدت و قاطعیت عمل نماید میبایستی با شورشیان در یک جبهه قرار گرفته و بر علیه حکومت، عمل نماید. ولی عمل کردن با شدت و قاطعیت، کاری نبود که از دست پادشاه ساخته باشد. چنین اقدامی نه تنها جان خود او را بخطر میانداخت، بلکه میتوانست باعث شود که مردم سرگشته، بجان افراد خانواده او نیز سوء قصد کنند. در اینحال ملکه تعداد زیادی مدارک و نوشته ها را سوزانده و تمام الماسهای خود را در یک جعبه کوچک قرار داده بود. او یادداشتی هم برای مستخدم مورد اعتماد خود فراهم کرده و او خواسته که آنها را تعقیب نماید. ولی وقتی تصمیم به ماندن گرفته شد، ملکه جواهرات را بجای خود برگرداند و یادداشت را پاره کرد، او در حال گریه گفت که چنین تصمیم موجب بدبختی تمام افراد خانواده خواهد شد.

پادشاه نفر بعدی بود که تصمیم گرفت به پاریس برود. بعد از رفتن پولینیاک ها، لوئی شانزدهم در ساعت ده صبح کاخ ورسای را ترک کرده و عازم پاریس گردید. تعداد زیادی افراد او را همراهی کرده و اینطور بنظر میرسید که کاملاً بر اعصاب خود مسلط است. ملکه هم با تلاش زیاد تا قبل از رفتن پادشاه، خود را خونسرد نشان میداد ولی در حقیقت بشدت نگران این بود که پادشاه در پایتخت مملکت خود بدست شورشیان افتاده و آنها او را زندانی کنند. او خود و کودکانش را در اطاقش محبوس نمود. ماری آنتوانت بشدت دچار وحشت شده و دستور داد که تمام درهای آپارتمان او را محکم بسته و قفل کنند. بقیه درباریان اینطور تشخیص دادند که باقی ماندن در ورسای کاری خطرناک بوده و همه این کاخ را ترک کردند. هر چند که این کار آنها در ابتدا بشدت ملکه را متأثر نمود، ولی از یک جهت او را راضی کرد که فهمیده است که روی این افراد نمیتواند حساب کند. این روز بسیار سختی برای بچه ها بود چون پدرشان در خطر مرگ، معلمشان فراری شده و مادرشان که تمام دربار او را ترک کردند، جلوی گریه خود را نمیتوانست بگیرد.

ملکه خود را با نوشتن یادداشتی برای گردهمایی ملی پاریس که میشد آنرا پارلمان مردم نامید، سرگرم کرده که در صورتی که آنها پادشاه را دستگیر کرده و به اجازه بازگشت ندهند. او خیال داشت که در چنین صورتی، به اتفاق بچه های خود به پاریس رفته و در گردهمایی شرکت نماید. وی قبل از بیپایان رساندن این یادداشت، دیگر طاقت نیاورده و بشدت بگریه افتاد. او زیر لب میگفت که آنها هرگز به پادشاه اجازه بازگشت نخواهند داد.

ولی بهر صورت که بود، لوئی شانزدهم در پاسی از غروب گذشته، به کاخ ورسای باز گشت. او روز بسیار مشکلی را در پشت سر گذاشته بود. مردم با فریاد های خود به او اهانت کرده و این تا وقتی ادامه داشت که پادشاه با توصیه شهردار پاریس، کلاهی که آرم مردمی روی آن نصب شده بود، روی سر گذاشت و همه حاضران برای او هلهله کردند. آرم این کلاه از سه رنگ تشکیل شده که حتی تا امروز این آرم روی پرچم سه رنگ فرانسه، دیده میشود.



در این دوره پر آشوب و خطرناک ، این آرم سه رنگ ، مظهر وفاداری و علاقه به کشور و پادشاه شده بود. این یک علامت اطاعت و حمایت از اصول کشور شده بود. ولی نبایستی فراموش شود که لوئی شانزدهم بمیل خود این کلاه را بر سر نگذاشت و وقتی بخانه برگشت ، واقعا خوشحال بود که از این گیر و دار جان سالم بدر برده است. او بارها به ملکه گفت که خوشحال است که در چنین روزی، خونی بر زمین ریخته نشد.

این کلام یک مرد مهربان و مفید بود ولی ابراز چنین مطالبی در جمع، تحت آن شرایط انقلابی نمیتوانست محتاطانه باشد.



فصل چهار: آخرین شب در ورسای



از این روز بعد پادشاه بهر طرفی میرفت، با توهین روبرو میشد. این اتفاق حتی در جلوی درب اطاقش هم رخ میداد. تصمیمی که در گردهمایی ملی اتخاذ گردید بدین معنی بود که تمام مردان در فرانسه میبایستی مسلح بوده و ملبس به یونیفرمی باشند که گارد ملی نامیده میشد. یک روز تمام مستخدمین ولیعهد و پادشاه در چنین لباسی ظاهر شدند. بندرت مردی در کاخ بچشم میخورد که چنین یونیفرمی بر تن نداشته باشد. چیزی که پادشاه را بیشتر تحت تاثیر قرار داد این بود که گروه خوانندگان سرود های مذهبی در عبادتگاه قصر نیز چنین لباسی بتن کرده بودند. این یک رفتار زننده بود که در خانه خدا، لباسی بتن داشته باشند که از خونریزی و مرگ سرچشمه گرفته است. پادشاه دیگر تحمل نکرده و دستور داد که هیچ شخصی در حضور وی اجازه ندارد که چنین لباسی بتن کند. ولی زمان اطاعت از دستورات پادشاه منقضی شده بود. او مجبور که برغم تمایل خود، این لباسها را تحمل کند.

قسمت عمده افراد گارد سلطنتی به حزب انقلابی گرویده و فقط یک گروهان در لباسهای قدیمی خود باقی مانده، چون فرمانده آنها به وفاداری خود به پادشاه، میبایست. او گفته بود که سر تصمیم خود باقی خواهد ماند. ولی او اشتباه میکرد. صبح یک روز در اواخر ماه ژوئیه وقتی خانواده سلطنتی از خواب بیدار شده و از پنجره به بیرون نگاه میکردند، حتی یک نگهبان در محوطه قصر، بچشم نمیخورد. قصر ورسای در گذشته هرگز بدون نگهبان نمانده بود. بعد از تحقیقات، مشخص شد که تمام گروهان در شب گذشته از قصر خارج شده و به صفوف شورشیان پیوسته اند.

در طول ماه بعد، ماه اوت، چندین بار در گردهمایی گروه های شورشی چنین پیشنهاد شد که آنها به قصر ورسای رفته و پادشاه را از مشاورانش جدا کنند. در همین حال ولیعهد کوچک را به پاریس آورده که در محیط بهتری در مقایسه با دربار، بزرگ کنند. میتوان انتظار داشت که که چنین اخباری باعث نگرانی پادشاه و ملکه شده و شرایطی برای صحت و سلامت خود و بخصوص ولیعهد فراهم نمایند. از آنجائیکه چندین بار این تصمیمات گروه شورشیان وارد مرحله عمل نگردید، خانواده سلطنتی آنها کاملاً جدی نگرفته و در کمال بی احتیاطی در ماه سپتامبر کاری را انجام دادند که بدترین این تهدیدات صورت واقعی بخود گرفت. حقیقت اینست که آنها خواسته مردم را درک نکرده و هیچ اطلاعی از میزان عدم رضایت مردم نداشتند. بهمین ترتیب آنها از درجه ضعف، نادانی و تبعیض آقایان و خانمهای درباری نداشته که خواه و ناخواه اجبار داشتند که به تصایح آنها ترتیب اثر بدهند.

در حالیکه این مرد توسط عموم مردم ستایش میشد، او تمام نیروی خود را بکار گرفت که به خانواده سلطنتی کمک کند. بدبختانه پادشاه به او اعتمادی نداشته و ملکه هم وجود او را نمیتوانست تحمل کند. ملکه نه تنها از تمایلات سیاسی او متنفر بود، اعلام کرد که این مرد که شریف ترین فرد روی زمین بود، یک خائن میباید. او تمام مشکلاتی را که برای حکومت سلطنتی پیش آمده بود، زیر سر او میدید.

در میان ملت فرانسه چندین آدم وارسته و فهمیده وجود داشت که بدبختی و مشکلات مردم معمولی و رنج و مرارت خانواده سلطنتی را درک میکردند. اگر این امکان بوجود میآمد که پادشاه میتواندست از نصایح این افراد بهره مند شود، وضع مملکت بکلی عوض شده و از بوجود آمدن آنهمه فاجعه، جلوگیری میکردید. یکی از بهترین این افراد فردی بود که به پادشاه وفاداری کامل داشت و در مین پرستی او کوچکترین شبهه ای وجود نداشت. این شخص کسی بجز مارکی دو لافایت نبود.



پادشاه یک گردان از 'فلاندر' در تحت فرمان خود داشت که از آنها بطور کامل مطمئن بود. کسی به این فکر افتاد که اگر این گردان وفادار و افراد گارد سلطنتی که عدم وفاداری خود را به اثبات رسانده بودند، گرد هم آورده شوند، در اثر این تماس مداوم، وفاداری گارد سلطنتی زنده شده و پادشاه حمایت همه آنها را خواهد داشت.

بهمین خاطر یک مجلس جشنی در محوطه کاخ ورسای بر پا گردید که این دو گروه از نظامیان، در آن شرکت نمودند. اگر این گردهمایی در شرایط عادی سیاسی مملکت صورت میگرفت، مسئله مهمی نبود ولی در حالیکه میلیونها نفر از مردم فرانسه در گرسنگی دائمی بسر میبردند، از نظر آنها چنین جشنهایی مشخص میکرد که پادشاه هیچ نقشه ای برای کمک به مردم معمولی در فکر خود نداشته و بر سر گذاشتن کلاهی با آرم سه رنگ در پاریس، فریبی بیش نبوده است.

دوستان خانواده سلطنتی و حتی خانمهای خود ملکه، به این مشکل پی برده و نگران شده بودند. ملکه از یکی از این خانمها خواست که وارد این جشن شده که مرکز آن در تتاثر کاخ ورسای قرار داشت. ملکه از این خانم خواست که اوضاع و احوال جشن را ارزیابی کرده و سپس آنرا برای ملکه و پادشاه، بازگو نماید.

حالا میتوان حدس زد که این خانم تا چه حد دچار حیرت شده وقتی در وسط جشن، درهای سالن تتاثر باز شده و اعلیحضرتین وارد شدند. ملکه خود ولیعهد را در بغل گرفته و پشت سر پادشاه وارد شد. آمدن آنها به این مجلس باعث دلگرمی سربازان شده و احساسات مثبت آنها را نسبت به پادشاه و خانواده سلطنتی، برانگیخت. بهمین خاطر چندین حرکتی که دور از احتیاط بود، از کسانی که در تتاثر جمع شده بودند سر زد. خانمهایی که در معیت ملکه بودند، کلاه های سفید رنگ به سربازان داده، افراد بسلامتی پادشاه و ملکه جامهای خود را بلند کرده و اسمی از ملت برده نشد.

ملکه بعدا اعلام داشت که او از جشن روز پنجشنبه بسیار لذت برده و خود این امر باعث بروز سوآلات زیادی از طرف مردم پاریس گردید. آنها میپرسیدند که سربازان فلاندر در قصر ورسای چه میکنند؟ بچه دلیل پادشاه تصمیم گرفت که تعداد نفرات گارد سويس را دو برابر نماید؟ این افسرانی که با یونفورم های غیر عادی در خیابانهای پاریس ظاهر شده اند، از کجا آمده و در آنجا چه میکنند؟

مردم کشف کردند که هرچند فصل درو بپایان رسیده، کمبود نان هنوز با شدت ادامه دارد. در میان مردم شایع شده بود که همین سربازان بعد از صرف یک صبحانه مفصل، قرار است به گردهمایی ملی حمله کرده، و آنرا نابود نماید. همین شایعه میگفت که پادشاه اراده کرده که به شهر 'متز' رفته و در راس ارتشی بزرگ به پاریس برگشته که تمام

کسانی را که با او مخالفت کرده اند، از بین ببرد. حالا دیگر هیچ چیز مانع این نمیشد که مردم به کاخ ورسای نروند که پادشاه را از مشاوران خبیث خود جدا کنند. در همین موقع، ولیعهد را از خانواده سلطنتی جدا کرده و با خود به پاریس بیاورند.

بعضی ها حتی از این حد هم تجاوز نموده و به ژنرال لافایت میگفتند که پادشاه ضعیف تر از آنست که بتواند به کشور حکومت کند. آنها به کاخ حمله کرده و پادشاه را وادار کردند که تاج سلطنت خود را از سر برداشته و بزمین بگذارد. سپس ولیعهد را پادشاه کشور اعلام نمایند. لافایت و بقیه افراد فرزانه، زمام امور را بدست گرفته تا زمانی که ولیعهد بزرگ شده و خود به کار حکومت، مشغول گردد.

چنین مطلبی در صبح روز پنج اکتبر، به لافایت گفته میشد. او با نهایت تاسف میدید که عامه مردم تصمیم گرفته اند که به قصر ورسای رفته و خود او هم قادر نیست که از رفتن آنها جلوگیری نماید. او با سخنرانی های مفصل و گفتگو با مردم، سعی خود را میکرد که آنها را در پاریس نگاه دارد. در همین حال از هر گوشه و کناری قاصدانی را به ورسای میفرستاد که به خانواده سلطنتی اطلاع بدهد که چه چیزی در فکر مردم پاریس در جریان است. وقتی هم که دیگر احساس کرد که قادر نیست مردم را در پاریس نگاه دارد، اعلام کرد که در راس این حرکت، خود او هم به ورسای خواهد آمد. چندین نفر از قاصدان او در راه متوقف شده ولی تعدادی از آنها که از کوچه پس کوچه های پاریس بسمت ورسای میرفتند، موفق شدند که پیغام او را به خانواده سلطنتی برسانند. در همین حال او سعی خود را میکرد که تا سرحد امکان، حرکت مردم را کند کرده و همین باعث شد که او و مردمی که همراهش بودند، نه ساعت در راه باقی بمانند.

از ترس اینکه مبادا خانواده سلطنتی موفق نشده باشند که از ورسای خارج شوند، او به سی هزار نفری که تحت نظر او حرکت میکردند، دستور داد که در بالای تپه ای که مشرف کاخ ورسای میباشد. توقف کنند. متأسفانه تمام این تلاش تاثیر زیادی نکرده چون یک گروه عظیم از زنانی که فرزندان آنها در گرسنگی بسر میبردند، در ساعت سه بعد از ظهر، ورسای را اشغال کرده، در حالیکه سپاه مردان در نیمه شب، به آنجا رسیده بودند.

هوا هم در نیمه دوم روز، بارانی شده و تمام کسانی که در خارج از کاخ توقف کرده بودند، یکسره خیس آب شده بودند. صبح آن روز هوا خوب بود و پادشاه مطابق معمول، به شکار رفت. در همین حال ملکه به املاک مورد علاقه خود در 'تریانون' سرکشی مینمود. ولیعهد در قصر مانده و به همراه خانم معلم جدیدش مارکیز دو تورزل، وقت خود را صرف میکرد. او نمیتوانست تصور کند که هزاران نفر از پاریس عازم ورسای شده که او را با خود برده و بجای پدرش، به تخت سلطنت بنشانند.

یکی از وزرا که این اخبار نامطلوب را شنیده بود، بر اسب خود سوار شده که بهر صورتی که هست، پادشاه را پیدا کند. او در فاصله زیادی از قصر، پادشاه را در جنگل پیدا کرده و از او درخواست کرد که بدون معطلی، به ورسای باز گردد. ولی پادشاه تا سر حد امکان این کار را به آهستگی انجام داده تا زمانی که قاصدان برای او خبر آوردند که سپاه زنان، وارد خیابان شده اند. در این جا بود که پهلوه های اسب خود را با مهمیز آشنا کرده و موفق شد که به سلامتی خود را به قصر برسانند. ملکه قبل از او وارد شده بود. او بتنهائی در تریانون نشسته، و به بدبختی که شامل حال خود و خانواده اش شده بود، فکر میکرد. در این موقع یکی از وزرا خود را به او رسانده و از او خواست که هرچه زودتر خود را به ورسای برساند.

بمحض اینکه پادشاه به ورسای رسید، دستوری صادر شد که که یک کالسکه بزرگ، نزدیک درب پشتی کاخ، مهیا شده و تمام کودکان نیز برای یک مسافرت، حاضر شوند. ولی مطابق معمول، وقتی نوبت به تصمیم گیری رسید، پادشاه که فاقد قدرت تصمیم گیری بود، همه چیز را خراب کرد. پادشاه نمایندگان زنان را بحضور پذیرفت و با آنها از در موافقت در آمد. وقتی این زن، از حضور پادشاه مرخص شده و نزد بقیه بازگشت، صدای فریاد زنان بگوش رسید که که بانگ میزدند " جاوید باد پادشاه فرانسه ". با شنیدن این بانگ، پادشاه تصمیم خود را برای رفتن از ورسای، عوض نمود.

طولی نکشید که زنان خشمگین بیشتری خود را به ورسای رسانده و خشونت و هتاکی نسبت به نگهبانان و خانواده سلطنتی بالا گرفت. بار دیگر دستور حاضر کردن کالسکه ها داده شد. بعضی از کالسکه های خالی، از درب پشتی ورسای خارج شده که مطمئن شوند که مردم به کالسکه های شامل افراد خانواده سلطنتی کاری ندارند. ولی این فرض اشتباه بود و مردم از عبور این کالسکه ها جلوگیری کرده و آنها را بداخل محوطه بر گرداندند. دیگر امکان فرار وجود نداشت.

وقتی لوئی کوچک، ولیعهد برای رفتن حاضر شد، از وقت رفتن به رختخواب او گذشته و کارهای او در زیر نور شمع انجام میگردید. وقتی تصمیم عوض شده و او را دو مرتبه در رختخواب گذاشتند، او بگوش خود میشنید که مردمی که در زیر باران جمع شده بودند بانگ میزدند: "نان... نان...".

لوئی کوچک نمیتوانست تصور کند که این زنان بچه دلیل در زیر باران این فریاد را سر میدهند. رفته رفته این فریاد ها جنبه تهدید آمیز بخود گرفته و آنها مادر او را تهدید به مرگ میکردند. آنها اطمینان داشتند که علت همه بدبختی آنان، ولخرجی های ملکه بوده که باعث گرسنگی دائمی بچه های مردم معمولی شده است. آنها با خود توپهای جنگی نیز آورده و بعضی روی آنها نشسته بودند. تعدادی دیگر، در محوطه کاخ، در روی زمین، آتش روشن کرده و سعی میکردند که لباسهای خود را خشک کنند. چهره خشمگین این افراد در زیر نور شعله های آتش، بسیار ترسناک بود.



بدستور بعضی افسران و اعضای انجمن گرد همائی، از مغازه های قریه ورسای، مقداری خوراکی برای این گروه آورده شد. مردم در خیابان و حتی در ساختمان انجمن، مشغول خوردن نان و بقیه چیزهایی که برای آنها آورده شده بود، شدند. به پادشاه خبر رسید که مردم در خارج از ساختمان کاخ، مشغول چه کاری هستند، ولی دیگر کاری از دست پادشاه ساخته نبود. پادشاه مطمئن بود که مردم واقعا خودشان هم نمیدانند که چه میخواهند.

ولی در نهایت چیزی که آنها میخواستند و از پادشاه طلب کرده این بود که قول و قرار خود را بصورت کتبی به آنها تسلیم نماید که در درجه اول فراوانی و ارزانی ارزاق، پخش کردن مجانی ذرت بین مردم فقیر بود. آنها اعتقاد داشتند که افراد ثروتمند و آسیابانها و نانوا هائی که زیر نظر آنها کار میکردند، در انبار های مقادیر زیادی گندم، جو و ذرت احتکار کرده و دلیل گرانی نان، همین انبارهای پر و پیمان است.

لوئی کوچک این مسائل را درک نمیکرد ولی مبهما میفهمید که وضع فرق کرده و خطراتی در پیش است. در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب، ناگهان تمام افراد داخل قصر، خیالشان راحت شد چون به این نتیجه رسیدند که خطر رفع شده است. در این لحظه ژنرال لافایت وارد قصر شده و با به خطر انداختن زندگی خودش، جان تازه ای به قصر نشینان داد. همه افراد عادت داشتند که روی حرفهای ژنرال لافایت حساب کنند. ولی تقدیر چنین بود که این مرد بزرگ، این

دفعه اشتباه کند. حسابهای او روی اخلاق و رفتار آدمهای بیرون قصر، کاملاً دقیق نبوده ولی به چیزهایی که بیان میکرد، خودش اعتقاد خدشه ناپذیری داشت. به همراه او پیام رسانهایی از پاریس نزد پادشاه آمده که از او بخواهند که به پاریس برگشته و نزد ملت خود زندگی کند.

این درخواستی بود که پادشاه میل نداشت بشنود ولی تحت شرایط موجود، جرات نکرد که مخالفت کند. در عوض او قول داد که این مسئله را بررسی نماید. لافایت و بقیه افراد از آنجا رفتند و در بین ساعت دو و سه بعد از نیمه شب، تقریباً همه افراد بجز نگهبانان به رختخواب رفتند.

اینکه میگویم تقریباً تمام افراد بدلیل اینست که ملکه از خانمهای دربار خواهش کرد که برای استراحت از نزد او بروند. ولی دو نفر از این خانمها هنوز کاملاً متقاعد نشده که که خطر بطور کامل رفع شده است. آنها فکر میکردند که رفتن همه افراد به رختخواب، در حالیکه هزاران نفر از دشمنان ملکه در صحن کاخ حضور داشتند، بی احتیاطی بزرگی میتوانست باشد. تعدادی از آنها که بیدار مانده و از اطاق انتظار محوطه خارج از ساختمان را زیر نظر گرفته بودند، باعث شد که جان ملکه در این واقعه نجات پیدا کند.

در ساعت پنج صبح، ولیعهد را از رختخواب خود بیرون کشیده و او را نزد پدرش بردند. در آنجا مادرش، خواهرش و عمه اش حضور داشتند. ملکه اشکهای خود را پاک میکرد. او خود را بگردن پادشاه آویخت و با زاری گفت:

"آه... مرا نجات بده... مرا و بچه های مرا..."

قضیه از این قرار بود. سر و صدای وحشناکی ایجاد شده بود. نه تنها این صداها از بیرون ساختمان بلند شده، بلکه در داخل ساختمان، صدای کوبیده شدن درب های قفل شده اطاقها و چکاچک شمشیرها و اسلحه ها نیز بگوش میرسید. جنگ مخوفی در پارتمان ملکه در گرفته بود. آن دو خانمی که خواب را بر خود حرام کرده بودند، بگوش خود شنیدند که شخصی در راهرو فریاد میزند که ملکه را نجات دهید.

نگهبانان بدون معطلی وارد اطاق ملکه شده و او را با یک بالاپوش که روی سرش انداخته بودند، به سمت اطاق پادشاه حرکت دادند. ولی در انتهای راهرو، دربی که پیوسته از داخل قفل میشد، این بار از خارج قفل شده بود. نگهبانان نمیتوانستند این درب را باز کنند. برای چند لحظه تعلیق وحشت انگیزی همه را در بر گرفت چون صدای درگیری هر لحظه نزدیکتر میشد. آن دو خانم با فریاد از مستخدم مخصوص ملکه خواستند که قفل در را باز کند. وقتی آنها آپارتمان ملکه را ترک میکردند، مردم مشغول شکستن درها بودند.

خیلی زود نیروهای کمک از قریه فرا رسیده و ژنرال لافایت دیده شد که از مردم خواهش میکرد که هر چه زودتر قصر را تخلیه کنند. قصر خیلی زود تخلیه شده ولی وحشت ساکنان کاخ از بین نرفت. تعدادی گلوله شلیک شده و یک مرد جوان از میان مردم، جان خود را از دست داد.

این آخرین شبی بود که خانواده سلطنتی در ورسای اقامت کردند.



فصل پنج : مشایعت

کاملاً مشخص بود که حالا دیگر اگر قرار به حفظ سلامتی و حیات افراد باشد بایستی که همه اختیارات در دست مردم قرار بگیرد. بمحض اینکه سپیده دم آغاز شد، لافایت وارد بالکن فرمانده گارد فلاندر گردید. او یک آرم بزرگ سه رنگ به کلاه خود وصل کرده و تمام سربازان با دیدن او، این آرم را روی کلاه خود نصب نمودند. با دیدن این منظره، تعداد زیادی ساکنان پاریس که شب را در ورسای بسر بودند، با فریاد و هلهله سربازان را تشویق کردند. پادشاه هم روی همین بالکن آمده و مردم برای او نیز ابراز احساسات کردند. ولی در این میان صدای افرادی هم شنیده میشد که از پادشاه میخواستند که به پاریس بازگردد.

سپس همین مردم خواستار دیدن ملکه شدند. ملکه دستور داد که بچه هایش را هم بیاورند، هر چند که بچه های کوچک در آن صبح زود تمایلی به دیدن مردم معمولی و پرسر صدا نداشتند. ملکه لوئی ولیعهد را در آغوش گرفته و با دست دیگرش دخترش را هم روی بالکن برد. ژنرال لافایت هم در معیت ملکه بود. صدائی از میان مردم بلند شد که فریاد میزد:

" اینجا جای بچه ها نیست. "

کاملاً مشخص نبود که چرا بعضی فکر میکنند که اینجا جای بچه ها نیست ولی ملکه فکر میکرد که افرادی که در پائین جمع شده اند، خیال تیراندازی بسمت او را داشته ولی مایل نیستند که آزاری به بچه ها برسانند. بهر حال او با ملائمت بچه ها را بداخل اطاق فرستاد و سپس درحالیکه دستان و چشمانش متوجه آسمان و ملکوت بود، بار دیگر روی بالکن آمد. ژنرال لافایت دست او را گرفت، بر زمین زانو زده و با احترام هر چه تمامتر، دست ملکه را بوسید.

این حرکت شایسته ژنرال، احساسات مردم را بر انگیخت و یکصدا برای ملکه هلهله کردند. این کار ژنرال لافایت بجهت یک احساس پاک و بزرگ‌ادگی بود که لافایت مراتب احترام و وفاداری خود را در حضور همه، به خانواده سلطنتی، ابراز داشت.



A GRACEFUL ACT OF HOMAGE.

چنین بود تفاوت احساساتی که بین مردم گرسنه و خشمگین و رهبر عالی مقام آنها وجود داشت. لافایت دوست مردم بود و دشمن استبداد. ولی او مزه فقر و گرسنگی را نچشیده و در منتهای درماندگی و فلاکت تمام مشکلات خود را از چشم رژیم سلطنتی ندیده بود. عدم درک کافی در عامه مردم باعث نمیشود که ما رفتار زننده و خشنوبار آنها را محکوم کنیم، ما بیشتر بحال آنها دل میسوزانیم. چشمان لافایت بخاطر دانش و بار آمدن در خانواده ای اشرافی، باز شده و چشمان مردم معمولی بخاطر ناآگاهی، فقر و گرسنگی، بسته شده بود. آنها اعتقاد داشتند که تمام حکمفرمایان شیطان صفت بوده و ملکه خودش در راس این گروه قرار دارد. آنها واقعا چنین فکر میکردند که اگر ملکه و چند نفر از دوستان او از سر راه برداشته شوند، همه چیز درست خواهد شد، نان فراوان و ارزان، اسراف کمتر توسط طبقه اشراف و پادشاه نیز در خدمت مردم در خواهد آمد. لافایت بدرستی مشاهده میکرد که این تصور کاملا اشتباه و ابلهانه بوده ولی در عین حال وضع فرانسه بسیار وخیم شده و درمانگی مردم معمولی بحد اشباع رسیده بود. او تصمیم خود را گرفته که این وضع را اصلاح نماید. ولی این را هم میدانست که این وضع از قرن ها پیش در فرانسه ایجاد شده و ریشه گرفته است. هیچ شخص یا گروهی مشخص را نمیتوان مسئول این مشکل دانست. او به احتمال زیاد میفهمید که ملکه نیز بسبب خودش، همانند عامه مردم، گرفتار ناآگاهی است. بهمین دلیل برای این شاهزاده خانم اطریشی، دلسوزی مینمود. به ملکه هرگز در زندگی قبل و بعد از ازدواج تعلیم داده نشده بود که برای میلیونها نفر مردم معمولی که در فقر مطلق بسر میبرند، چه بایست کرد. وی حتی نمیدانست که در مقابل این مردم، چه رفتاری را در پیش بگیرد که به درد و رنج آنان اضافه نکند. او دوران جوانی خود را با تقریحاتی نظیر رفتن به تئاتر و سایر تقریحات پر کرده و از هر فرصتی استفاده میکرد که به نزدیکان خود کمک کند که ثروت بیشتری بیاندوزند. این طبعا بضرر ملت گرسنه تمام میشد. ولی ملکه ابا کوچکترین اطلاعی از نتایج کارهای خود نداشت. ولی فردی مانند لافایت از این خطای دهشتناک مطلع بوده و بهمین دلیل سعی خود را میکرد که ملکه و مردم را بیکدیگر نزدیک کرده تا از حال و هوای یکدیگر با خبر شوند. دلیل بوسیدن دست ملکه در نزد افراد ملت، همین بود. چیزی که مردم با دیدن آن یک صدا فریاد زدند:

"جاوید باد ملکه فرانسه."

در همین حال فریاد هائی هم شنیده میشد که از پادشاه میخواستند که به پاریس باز گردد. اینهم کاری بود که لوئی شانزدهم اصلا میل نداشت انجام بدهد. بخاطر همین بود که تمایل خود را برای مذاکره با انجمن ملی بیان کرده و از آنها خواست که به قصر ورسای بیایند. در حالیکه آنها جلسه ای تشکیل داده که در مورد این پیشنهاد، تصمیم بگیرند، مردم طوری سر و صدا بپا کردند که پادشاه دیگر جرات نکرد که بطور رسمی با رفتن به پاریس مخالفت نماید. او تا جائیکه امکان داشت با این نظر مخالفت کرده و حالا که چاره ای برای او باقی نمانده بود، به اجبار این کار را پذیرفت. این کار او به همه حکمرانان جهان آموخت که قبل از اینکه در مقابل خواست مردم، اجبار به تسلیم شدن پیدا کند، وجهه خود را حفظ کرده و به خواسته ملت، تن در دهد. لوئی شانزدهم که در ناآگاهی عمیق خود دست و پا میزد، از این اصول بیخبر مانده بود. ملکه بر عکس بر راحتی میتوانست تصمیم بگیرد و عدم اطلاع او از جامعه فرانسه باعث میشد که نتواند به پادشاه کمک فکری برساند.

ولی حالا دیگر محلی برای تردید و دو دلی باقی نمانده بود. این بود که پادشاه روی بالکن رفت و و خطاب به مردمی که در پائین جمع شده بودند گفت:

"بچه های من... شما از من میخواهید که به همراه شما به پاریس بیایم. من بیک شرط این پیشنهاد شما را قبول میکنم و آن اینست که من از همسر و کودکان خود جدا نشوم."

او همچنین اعلام داشت که با افراد گارد سلطنتی، رفتار مناسبی داشته باشند. مردم این پیشنهاد را هم پذیرفتند.

ولی چیزی را که مردم طلب میکردند، این بود که پادشاه و خانواده سلطنتی به اتفاق مردم، دسته جمعی به پاریس بروند. مردم نمیخواستند که یک لحظه از پادشاه غافل شوند که مبادا راه خود را کج کرده و از دست آنها بگیرد. بهمین دلیل آنها از ژنرال لافایت درخواست کردند که ساعتی را مشخص کند که همه با هم بسمت پاریس حرکت کنند. این ساعت حرکت، یک بعد از ظهر معین گردید.

در وقت باقیمانده، مستخدمان پادشاه کالسکه های بزرگی را برای لوئی شانزدهم و خانواده او فراهم و آماده کرده و تعداد زیادی کالسکه های کوچکتر برای بردن اطرافیان و وسائل نیز فراهم گردید. این مستخدمین با عجله سعی میکردند که هر چیز بدرد بخوری را بسته بندی کرده و با خود بیاورند. البته در این روز، بچه های سلطنتی، از خواندن درس معاف شده چون مادام دو تورزل معلم که قرار بود با آنها برود بسیار ترسیده و بهر حال احتیاج به جمع آوری اسباب و اثاثیه خود داشت.

لافایت هم خود را در راس نیروئی که بر آن ارتش پاریس نام نهاده بودند ، قرار داده و سعی میکرد که نظم و ترتیب در میان آنها برقرار نماید. او برای دو شب چشم بر هم نگذاشته و بسیار خسته و رنگ پریده بنظر میرسید . در اینحال مردم هم بیکار ننشسته و از داخل انبارهای قصر ورسای، تا جائیکه میتوانستند ، مواد خوراکی جمع کرده که با خود به پاریس ببرند.

چنین مشایعتی هرگز در قبل از خانواده سلطنتی بعمل نیامده بود. کالسکه های کوچک و بزرگ سلطنتی و ارابه ها پر از ،واد غذائی و مخصوصا ذرت، افراد گارد سلطنتی در اطراف کالسکه بزرگی که پادشاه و خانواده اش در آن جایگرفته بودند. تعداد زیادی زنان ژنده پوش که در حال راهپیمائی ، از اغذیه استفاده کرده و خود را سیر مینمودند، گاهیگاهی در کنار درب کالسکه بزرگ بانگ میزدند:

" ما دیگر نان نمیخواهیم. ما نانوا ، همسر او و پسر بچه اش را با خود به پاریس میبریم. "

چنین بود مشایعتی که برای پادشاه و ملکه ترتیب داده شده بود. یک چیز دیگر هم بود که پادشاه و ملکه به چشمان خورده ، ولی ما آرزو میکنیم که بچه ها آنرا مشاهده نکرده باشند. سر بریده دو نفر از نگهبانان که در صبح زود آن روز مورد حمله قرار گرفته بودند.

ملکه برای پنج ساعت در کالسکه خود نشسته ، آرام با ابهت ، و ساکت بود و فقط فکر میکرد. از ساعت یک بعد از ظهر که قرار بود موکب پادشاه حرکت کند ، تا ساعت دو همه چیز متوقف شده چون مشایعین مشغول سر و صورت دادن به افراد خود بودند. بهر حال تا قبل از غروب این موکب به پاریس نرسید. باران هم شروع شده و هرچه به پاریس نزدیکتر میشدند ، باران شدت بیشتری میگرفت. لوئی ولیعهد خردسال هم ساکت بود چون یک زن با لباسهای کثیف در تمام مدت در جلوی پنجره کالسکه ، جایی که لوئی نشسته بود، حرکت کرده و مدام فریاد میزد. لوئی حتی با مادر خود نمیتوانست گفتگو نماید. در حدود دویست هزار نفر کالسکه پادشاه و ملکه را مشایعت میکردند.

وقتی بالاخره به پاریس رسیدند، خانواده سلطنتی مستقیما به کاخ توپلری نرفتند. چند کار بود که میبایستی انجام بدهند. آنها میبایستی در درجه اول به شهرداری پاریس رفته که با شهردار و سایر مسئولین شهر مذاکره کنند. شهردار به آنها خوش آمد گفته و پادشاه در جواب گفت که او همواره با نهایت میل بمیان مردم خوب پاریس میآید. ملکه در میان سخنان آنها دوید و به پادشاه گفت که ' با نهایت میل و اطمینان ' . پادشاه کلمه اطمینان را هم اضافه کرد.

سخنرانی های زیادی صورت گرفت که لوئی کوچک با وجود خستگی زیاد، مجبور بود که صبر کند. او هنوز در کالسکه بود و مردم بلاانقطاع از کنار پنجره های کالسکه عبور کرده و اسلحه های خود را برخ سرنشینان آن میکشیدند. زمانی که سخنرانی ها هم بالاخره تمام شد، پادشاه میبایستی روی بالکن برود. آنجا را با مشعل نورانی کرده و علامت سه رنگ ملی در روی کلاه او ، بخوبی بچشم میرسید. ساعت از یازده گذشته بود که بالاخره آنها وارد کاخ توپلری شدند. در آنجا هیچ چیزی راحت و مرتب نبود چون به افراد داخل کاخ خبر نداده بودند که پادشاه و ملکه قرار است وارد شوند. آپارتمان پادشاه و ملکه توسط مستخدمین اشغال شده که با دیدن پادشاه، همه بسرعت آنجا را تخلیه کرده و همه چیز بحال بریز و بپاش در آمده بود. به احتمال زیاد ، لوئی کوچک اصلا این مسائل برایش مهم نبوده و فقط از اینکه یک بستر برای استراحت بدست میآورد، از خوشحالی در پوست نمیگنجید. این روز ششم اکتبر بود.



فصل شش : ولیعهد در پاریس

در صبح روز هفتم اکتبر تعدادی از بزرگان و قاضیان شهر پاریس به کاخ توپلری آمده با خود اسباب و اثاثیه داخلی آورده که از پادشاه سؤال کنند که میل دارد محل زندگی خود را چگونه تزئین کند. آنها کاملاً آماده بودند که به میل او ، اطاقهای کاخ را تنظیم و مرتب کنند. او با صدائی خشن و گرفته جواب داد که هر کس هر جور میل دارد زندگی کند. سپس اضافه کرد که من هیچ حرفی برای گفتن ندارم. این اخلاق لوئی شانزدهم بود که در اغلب مواقع بدون اینکه دلیل خاصی وجود داشته باشد، برافروخته بود. او حتی با ملکه هم چنین رفتاری را داشت. در جواب سؤال ملکه در مورد اوضاع مملکت او جواب داد:

" مادام... وظیفه شما نگهداری از بچه هاست. به اوضاع مملکت کاری نداشته باشید. "

او خوب میدانست که در پایتخت مملکت خودش ، یک زندانی بیش نیست. اگر هم قرار به آزادی او بود، اینکار ممکن بود سالها طول بکشد. او فصل خوب شکار را از دست میداد و هیچ نشانه ای موجود نبود که حاکی از آن باشد که هرگز دیگر بتواند به شکار برود. این واقعیت برای او مسئله مهمی شده بود. او بدنبال قفل ساز خود فرستاد و گاهگاهی زیر نظر او، قفل ها را تعمیر میکرد. ولی حتی نسبت به این کار هم بی اعتنا شده بود.

بعضی از زنهایی که کالسکه سلطنتی را پیاده و زیر باران مشایعت کرده بودند، روز بعد به کاخ توپلری آمده و زیر پنجره اطاق ملکه جای گرفتند. آنها درخواست کردند که ملکه را ببینند. ملکه با درخواست آنها موافقت کرده و یکی از آن زنها به او گفت که او میبایستی مشاوران بد خود را مرخص کرده و مردم معمولی را دوست داشته باشد. ملکه در جواب گفت که وقتی در ورسای زندگی میکرد، مردم را دوست داشت و حالا هم همین کار را ادامه خواهد داد. آنها به ملکه گفتند که گزارش هائی دارند که ملکه در گذشته اظهار تمایل کرده بود که پاریس را با خاک یکسان کند. گزارش دیگر این بود که اگر راه او مسدود نمیکردند، او مستقیماً به مرز رفته و از کشور خارج میشد. ملکه گفت که تا وقتی بعضی ها دروغ سر هم کرده و بعضی دیگر آنها را باور کنند، پادشاه و ملکه هرگز راضی و خوشحال نخواهند بود.

یک زن هم چند کلمه بزبان آلمانی بیان کرده ولی ملکه حرف او را قطع نموده و جواب داد که حالا او بطور کامل یک زن فرانسوی بوده و زبان آلمانی را فراموش کرده است. این جواب باعث خوشحالی زیاد زنان شد چون یکی از دلایل مخالفت با ملکه این بود که او متعلق به یک کشور بیگانه است. آنها برای او دست زدند و از او خواهش کردند که روبان ها و گللهائی که روی کلاه خود داشت، به آنها بدهد. ملکه با دست خود آنها را از کلاه خود جدا کرده و به دست زنان داد. آنها این هدایا را بین خود تقسیم نموده و یکصدا بانگ زدند:

" خداوند عمر ماری آنتوانت را زیاد کند. جاوید باد ملکه خوب ما. "

در طول مدتی که ملکه در کاخ توپلری اقامت کرده بود، هر کس که با او وارد گفتگو شده، نسبت به او علاقه و احترام پیدا کرده بود. دشمنان قسم خورده وی جزو کسانی شده که طول عمر او را مسئلت میکردند. سربازانی که در مورد او بالحن توهین آمیزی صحبت میکردند، پس از دیدن و گفتگو با او حاضر بودند که جان خود را بخاطر او از دست بدهند. این فقط بخاطر چهره زیبا و رفتار محبت آمیز او نبود. دلیل اصلی آن این بود که مردم ملکه را دشمن خود فرض کرده و اینطور تصور میکردند که او از هیچ فرصتی برای ضربه زدن به آنها، صرفنظر نمیکند. ولی وقتی بجای یک عفریته خونخوار ، یک خانم نجیب زاده زیبا، ملایم و غمخوار را مشاهده میکردند، فوراً عقیده خود را تغییر میدادند. هرچند زمانی که با دوستان و همقطاران خود که ملکه را از نزدیک ندیده بودند ، گفتگو و معاشرت میکردند ، رفته رفته تحت تاثیر احساسات مخالف این افراد ، آنها هم باردیگر تغییر عقیده داده و به صف دشمنان میپیوستند.

صبح روز بعد از ورود به پاریس، ملکه متوجه شد که پسر کوچکش تا چه حد در روز و شب گذشته دچار وحشت شده بود. قدری سر و صدا در محوطه خارج از ساختمان قصر ایجاد شده، لوئی کوچک با عجله خود را در آغوش مادرش انداخته و فریاد میزد:

" آه... مادر... مادر... آیا امروز هم قرار است مثل دیروز باشد؟ "

وقتی آنها آرام گرفته و همه چیز بر طبق میل کودک انجام گرفت، او بظاهر خوشحال شده ولی در باطن هرگز تجربه چیزهایی را که دیده و شنیده بود، فراموش نکرد. او نه تنها با مادرش و مادام دو تورزل در باغ کاخ تویلری قدم میزدند، بلکه شاهزاده یک باغ کوچک برای خودش داشت. او در باغچه برای فصل بعدی دانه کاشته و پدرش مشاهده کرد که او به اردک های جویبار زیبا، غذا میدهد.



IN THE GARDEN OF THE TUILERIES.

یک روز پدرش متوجه شد که پسر کوچک به او خیره شده و بدقت او را تحت نظر گرفته است. پادشاه پرسید که پسرش در چه فکری است. ولیعهد در جواب گفت که میل دارد یک سؤال خیلی جدی با پدرش مطرح کند. پادشاه اجازه داد که پسرش سؤالش را بازگو نماید.

لوئی کوچک گفت:

" من میخواهم بدانم که چطور شد این مردمی که تا آن حد بشما علاقه داشتند، حالا از شما ناراضی و خشمگین هستند. من میخواهم بدانم که شما چه کار کرده اید که این مردم نسبت بشما بدبین شده اند. "

پادشاه او را روی زانوی خود نشاند و گفت:

" عزیز من... آرزوی من اینست که مردم را خوشحالتتر از گذشته کرده و بدنبال جمع آوری پولی هستم که بابت جنگهای بزرگ و طولانی، به مصرف رسیده است. من این را از پارلمان درخواست کرده و این همان کاریست که تمام پادشاهان قبل از من انجام داده اند. اعضای پارلمان که اغلب از تاجران ثروتمند تشکیل شده است، این درخواست را رد کرده و گفته اند که در این مورد صرفاً خود مردم بایستی تصمیم بگیرند. من وقتی که در ورسای بودم، از پیش کسوتان تمام شهرها که به آنها ژنرال های استانی لقب داده اند، دعوت کرده و وقتی آنها جمع شدند آنها از من چیزهایی طلب کردند که من نمیتوانستم انجام بدهم. بخاطر خودم و بخاطر تو. چون بعد از من تو پادشاه این مملکت خواهی شد. آدمهای سست عنصری پیدا شدند که مردم را تحریک به شورش و سرکشی کردند. همه این اتفاقات بدی که اخیراً رخ داد زیر سر همین افراد بود. ما نباید مردم معمولی را سرزنش کنیم چون همه مشکلات از همین تعداد کم افراد سر چشمه میگیرد. "

چنین بود جوابی که لوئی شانزدهم در قبال سؤال ولیعهدش، به او عرضه داشت. همین نشان میدهد که تا چه حد پادشاه از طبیعت و علل انقلاب مردم مملکت خود، بی اطلاع و غافل مانده بود. او واقعا چنین فکر میکرد که تمام این مشکلات از یکی دو ماه پیش شروع شده و بیجوجه به گذشته های دور و وقتی که او هنوز متولد نشده بود، بر نمیگردد. همه اینها هم تقصیر یک تعداد معدود از مردم ناراحت و عصبی میباشد. نارضایتی چندین میلیون نفر از حکومت تعداد چند صد نفر بزرگزاده بر آنها برای چندین نسل، ابدا تأثیری در شروع انقلاب نداشته است.

این اولین باری بود که پادشاه بوضوح نشان میداد که تا چه اندازه از مرحله پرت بوده بهمین جهت تصمیم مناسبی نمیتوانست اتخاذ نماید. پادشاه وزیری با لیاقت را که عزم داشت وضع اقتصادی مردم فقیر را اصلاح نماید، عزل کرد و در عوض دستور داد که از برخی از مخارج کاخ سلطنتی جلوگیری شود. بعنوان مثال مستخدمین ملکه در محل کار او، شب و روز شمع ها روشن نگاهداشته و این کار برای تمام مدت سال، از یکصد یا دویست اکو تجاوز نمیکرد. این صرفه جوئی کوچکترین تأثیری در وضع ملت گرسنه نداشته و علاوه بر همه ناملایمات موجود، مردم رنج دیده هنوز اجبار داشتند که مالیات های سنگینی پرداخت کنند. این در حالی بود که غذای اصلی ملت، گزنه جوشانده شده بود. مردم هنوز اجبار داشتند که نمک گر انقیمت را ابتیاع کرده ولی گوشتی در دست نداشتند که آنرا با این نمک بخورند.

مرد کارگر و پسرانش با وجود گرسنگی شدید، به اجبار در روی جاده مشغول کار بوده و از این بابت، دستمزدی هم دریافت نمیکرد. همسر او و بچه های کوچکتر عزا گرفته که کلبه محل اقامتشان، فرو ریخته بود. برای پادشاه و ملکه خیلی خوب بود که کمتر از شمع برای روشنائی استفاده کنند ولی بهترین چیز این میتوانست باشد که خانواده سلطنتی درک نمایند که افراد مملکت در چه وضعی قرار داشته و وزیری را که میتوانست کار را درست نماید، نزد خود برگردانده و چه باک که اگر بزرگزدگان اطراف آنها، نا امید شده و آنها را ترک کنند. ولی چنین اتفاقی نمیتوانست صورت بگیرد چون پادشاه و ملکه با مردم معمولی زندگی نمیکرده بلکه فقط بزرگزدگان پولدار در اطراف آنها بودند.

این مشخص نیست که آیا هرگز به لوئی خردسال گفته شده بود که مردم فقیر در چه شرایطی زندگی میکنند. البته او میبایستی چیزهایی در این باره شنیده باشد چون مسلماً برادر و خواهر بزرگتر از او در یک مرحله با چیزهایی در این زمینه، برخورد کرده بودند. رسم ملکه این بود که در روز اول سال نو، به بچه های خود، اسباب بازیهای جدید هدیه کند. زمستان سختی را گذرانده و پادشاه از پول خود مقدار زیادی چوب برای فقرای پاریس خریداری کرده بود.

ملکه به مرد اسباب بازی فروش دستور داد که مطابق معمول، در روز اول سال، اسباب بازیهای جدید برای بچه ها آورده و در اطاق خود ملکه روی زمین بچیند. او سپس بچه را به اطاق خودش برده و به آنها گفت که او خیال داشت که این اسباب بازیها را به بچه ها هدیه کند ولی از آنجا که شنیده است مردم فقیر در محل زندگی خود بشدت از سرما در عذاب هستند، خیال دارد که پول این اسباب بازیها را بین فقرا تقسیم کرده که آنها بتوانند خود را گرم کنند. بچه ها بیدرنگ از این تصمیم استقبال کرده و مرد اسباب بازی فروش، بازیچه ها را جمع کرده و از آنجا رفت. انعام خوبی به او داده شد که از تغییر تصمیم ملکه خیلی برآشفته نشود. بهمین دلیل احتمال اینکه ولیعهد با افزایش سن متوجه رنجهای فقرا شده باشد، وجود دارد. ولی بهر جهت برای بچه هایی که در تمام مدت شبانه روز پنج یا شش خانم در خدمت آنها مشغول بودند، قدری سخت است که واقعیت های زندگی فقر را تصور و درک نمایند. ما همه این داستان شاهزاده خانم کوچک فرانسوی را شنیده ایم که زمانی که خانم معلمش به گفت که چه اندازه کودکان محروم فرانسوی از گرسنگی جان خود را از دست داده اند در جواب گفت که این کار بسیار ابلهانه بوده چون این بچه ها میتوانند نان و پنیر خورده که از گرسنگی نجات پیدا کنند. این شاهزاده خانم نمیتوانست درک کند که میلیون ها نفر در تمام طول زندگی خود، یک

بار لب به نان سفید زده و در بهترین حالت، اگر نان خشن سیاه برایشان میسر میشد، خدا را شکر میکردند. البته میتوان درک کرد که این شاهزاده خانم تقصیری نداشت. او هرگز با یک آدم معمولی طرف نشده و داخل خانه آنها را ندیده بود.

لوئی کوچک حالا که مردم از پدرش ناراضی شده بودند میخواست بداند که چه بایستی بکند. مادرش به او گفت که او میبایستی با نمایندگان ملت که برای دیدن افراد گارد ملی میآمدند، خیلی مهربان و مؤدب برخورد نماید. این شامل همه ساکنان پاریس نیز میشد. لوئی برای انجام چنین کاری، متحمل زحمت زیادی میگردید. وقتی او با شهردار یا هر مهمان دیگر، مؤدبانه برخورد میکرد، فوراً نزد مادرش دویده و در گوش او میگفت که آیا کارش درست بوده است. او یک بار حرفی زد که بگوش شهردار خیلی خوش آمد. شهردار در کتابخانه سلطنتی سپر 'سیپیو' را به او نشان داد. سپس از او سؤال کرد که از این دو نفر، سیپیو و هانیبال کدامیک را بیشتر دوست دارد. پسر جوان جواب داد که او آن کسی را بیشتر دوست دارد که از مملکت خودش دفاع میکند.



[پابلوس گرنلیوس سیپیو یک ژنرال برجسته ارتش ایتالیا بود که هانیبال را در آفریقا شکست داده و نفوذ ایتالیا را در این قاره، تثبیت نمود. مترجم]

در این سن و سال، لوئی کوچک نه تنها در باره سیپیو و هانیبال مطالعه کرده بود، بلکه با استفاده از کتابخانه، کتابهای زیادی خوانده بود. خانواده سلطنتی در کاخ توپلری، زندگی بی سر صدائی در پیش گرفته چون نمیدانستند که چه اتفاقی قرار برای آنها رخ بدهد. این کار تا شروع تابستان سال بعد، ادامه پیدا کرد.

در طول این مدت، ملکه هرگز به تأثیر نرفته، مهمانی بزرگی برقرار نکرده و جشنی نگرفته بود. او دو مرتبه در هفته خانمها و آقایان درباری را بحضور میپذیرفت و این افراد قبل از ورود به محوطه کاخ، از دستفروش سر خیابان، آرم سه رنگ ملی فرانسه را ابدیاع کرده و روی کلاه خود نصب میکردند. در غیر اینصورت، نگهبانان به آنها اجازه ورود نمیدادند.

ملکه بطور مرتب به کلیسا رفته و دو مرتبه در هفته با پادشاه شام صرف مینمود. شبها هم در اطاق خودش با اطرافیان، به بازی با اوراق گنجفه مشغول میشد. شاهزاده خانم دو لامبال که به خانه برگشته و برای خودش دفتری درست کرده بود، مهمانی های کوچکی ترتیب میداد که ملکه چند بار در آن شرکت نموده ولی خیلی زود این کار را موقوف کرده چون احساس میکرد که تحت شرایط موجود بهتر است که وقت خود را در خلوت اطاقش بگذراند.

یک شب او سراسیمه به اطاق خود بازگشت. یک آقای اصلیلزاده انگلیسی به کاخ آمده و انگشتر خود را که چند تار موی اولیور کرامول روی آن نصب شده بود، به همه نشان میداد. ملکه به کرامول بصورت یک قاتل پادشاه انگلیس نگاه کرده و اینطور بفکرش رسید که بزرگزاده انگلیسی قصدش از این کار این بود که نشان بدهد که وقتی مردم یک کشور از پادشاه خود متنفر میشوند، چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. به احتمال خیلی زیاد، این اصلیلزاده انگلیسی، چنین قصدی نداشته ولی بهر حال از جهت ناراحت کردن ملکه، قابل سرزنش بود.

ملکه از بابت انقلاب نگرانی زیادی داشت و بهمین دلیل دیگر قادر به مطالعه نبود. برای او کار کردن تحت این شرایط مناسب بود. او صبح ها به اتفاق شاهزاده خانم الیزابت روی فرشی کار میکرد که برای یک از اطاقهای او در نظر گرفته شده بود. بعد از صرف صبحانه اگر پادشاه مایل بود، او به اطاق کار پادشاه میرفت. بعد سر کار خود بازگشته و این در حالی بود که بچه ها مطابق معمول مشغول درس و مشق خود میشدند. بعد از این همگی با هم به باغ کاخ رفته و بعد از نهار بار دیگر ملکه سر کار خود بر میگشت. او راجع به هیچ مطلبی اظهار نظر نمیکرد مگر اینکه در باره انقلاب باشد. نگرانی زیادی داشت که افراد و بخصوص آنهایی که در قصر کار میکردند، در مورد او چه فکری میکنند. او نمیتوانست درک کند که چگونه افرادی که با آنها اشتیاق وقتی برای اولین بار پا به خاک فرانسه گذاشت، جلو دویده و به او خوش آمد میگفتند، حالا از او متنفر شده اند. چقدر حیف شد که در چنین شرایطی، ملکه ارزش و اعتبار ژنرال لافایت را درک نکرده و به او اعتماد نداشت. اگر او عقیده خود را عوض کرده و از کمک های بیدریغ این مرد بزرگ استفاده مینمود، این امکان وجود داشت که بتواند خود و خانواده اش را نجات دهد. ولی ملکه از اینکه

لافایت دوست مردم هم بوده و همه او را دوست دارند ، ناراضی و معذب شده بود. لافایت پنهان نمی‌کرد که طرفدار تغییرات عمده ای در حکومت فرانسه است.

به این ترتیب، فصل زمستان با تمام مشکلاتش ، سپری شده و اگر مردم پاریس نسبت به ملکه سوءظن داشته که مایل است از فرانسه خارج شود، چندان اشتباه نکرده بودند. بعضی از بزرگان کشور و ارباب کلیسا دائم نقشه میکشیدند که خانواده سلطنتی را به شهر 'روآن' منتقل کرده چون مردم آنجا هنوز با حرارت ، به پادشاه و ملکه عشق میورزیدند. راه حل دیگر این بود که خانواده سلطنتی را به نزدیک مرز برده و در آنجا با برادر و دوستانش ملاقات کرده و ارتشی دست و پا کنند. شاید این کار امکان اجرا می‌داشت اگر پادشاه می‌توانست تصمیم بگیرد. او در این باره حرفی نمی‌زد و فکری هم نمی‌کرد.

یک شب در ماه مارس در حدود ساعت ده در وقتی که بچه ها برختخواب رفته بودند ، پادشاه ، ملکه ، برادر پادشاه و همسرش سرگرم بازی ورق بودند. شاهزاده خانم الیزابت هم روی چهار پایه ای نشسته ، و به آنها نگاه میکرد. آقای کمپان یکی از دوستان قابل اطمینان ملکه وارد شده و خیلی آهسته گفت که کنت دو اینیزدال آمده که اعلام کند که همه چیز برای فرار آماده شده است. اصیلزادگانی که نقشه فرار را طرح کرده بودند ، افراد گارد ملی را تطمیع کرده ، اسب های تازه نفس در تمام طول راه ، حاضر و آماده بوده و فقط موافقت پادشاه باقی مانده بود که در ساعت دوازده شب، براه بیفتند. پادشاه به بازی خود ادامه داده و جوابی نداد. ملکه خطاب به او گفت :

" آیا شنیدید که کمپان به ما چه گفت؟... "

پادشاه جواب داد:

" بله ... شنیدم... "

و کماکان به بازی خورد ادامه داد.

ملکه مدتی طاقت آورده و سپس گفت:

" کمپان بایستی جواب خود را دریافت کند. حال این جواب هرچه می‌خواهد باشد. "

بالاخره پادشاه دهان گشود و به کمپان گفت:

" به کنت دو اینیزدال بگوئید که من نمیتوانم موافقت کنم که پا به فرار بگذارم. "

ملکه هم حرف او را تکرار کرده و گفت:

" پادشاه نمیتواند موافقت کند که پا به فرار بگذارد. "

معنای این حرف پادشاه کاملاً مشخص و از این قرار بود که پادشاه کاملاً با رفتن موافق است ولی این کار بایستی طوری صورت بگیرد که بعد ها بتواند ادعا کند که با او در این کار، هیچ مشورتی نشده و او از این نقشه ابداء خبری نداشته است.

کنت دو اینیزدال بعد از دریافت این پیغام، بشدت بر آشفته شده و گفت:

" من میدانم که چه خبر است. ما خدمتگزاران پادشاه بایستی تمام خطرات را ببنهایی تقبل کنیم. اگر نقشه درست از کار در آمد، پادشاه دیگر به وجود ما احتیاجی نخواهد داشت و اگر ما با شکست روبرو شدیم، تمام تقصیرات، بگردن ما خواهد افتاد. "

او اینرا گفت و از آنجا رفت.

ولی ملکه تمایلی نداشت که بهمین زودی تمام امید خود را از دست بدهد. او تا نیمه شب بیدار نشسته و جواهرات خود را در جعبه ای قرار میداد که با خود ببرد. او از خانمی که در این کار به او کمک میکرد ، خواست که برختخواب نرفته و به او کمک کند. این خانم در تمام طول شب، کنار پنجره نشسته و مواظب رفت و آمده ها بود. ولی اصیلزادگانی که جواب خود را از پادشاه دریافت کرده بودند، از آنجا رفته و تنها کسانی که در محوطه دیده میشدند،

سربازان گارد ملی بودند. ملکه به این خانم گفت که آنها میبایستی از این فرصت استفاده کرده و از آنجا فرار کنند. ملکه درست فکر میکرد، چون خطر روز بروز افزایش پیدا میکرد.



THE QUEEN READY FOR ANY EMERGENCY.

هیچ تعللی در باره درک خطر جانش نبود. در حدود یکماه بعد، در تاریخ ۱۳ آوریل، جنبش های شدیدی در پاریس رخ داد. برای مردم اینطور مفهوم شده بود که قرار است پادشاه از آنجا برده شود. لافایت به پادشاه قول داد که اگر مشاهده کرد که زندگی آنها در معرض خطر گرفته است، از روی یک پل مشخص در پاریس، تویی شلیک خواهد کرد که به آنها اعلام خطر نماید. در طول شب هم چندین گلوله تفنگ در نزدیکی کاخ توپلری شلیک شده و پادشاه آنها را با اعلام خطر لافایت اشتباه گرفت. او فوراً خود را به آپارتمان ملکه رسانده ولی ملکه در آنجا نبود. ملکه به اطاق ولیعهد رفته و او را در آغوش گرفته بود. پادشاه گفت:

" من نگران وضع شما شده بودم. "

ملکه در جواب گفت:

" بطوریکه میبینید من سر پست نگهبانی خودم هستم. "

تحت چنین شرایط سخت و نگران کننده، نامه ای از راهی دور بدست آنها رسید. کسانی که نامه برای آنها نوشته بودند همدردی زیادی با خانواده سلطنتی داشته و بر عکس با مردم معمولی در تضاد بودند. یکی از موارد چنین نامه نگاریهایی نشان میدهد که تا چه حد این عمل میتوانست خطرناک بوده و عواقب وخیم داشته باشد. امپراتریس کاترین از روسیه برای ملکه چنین نوشت:

"پادشاهان موظف هستند که راه خود را ادامه داده بدون اینکه به فریاد و زاری مردم وقعی بگذارند. درست مانند ماه که بدون توجه به پارس سگها در روی زمین، در آسمان براه خود ادامه میدهد."

آیا ملکه قادر به درک این کلام جنون آسا بود که پادشاه هم مانند مردمش یک انسان بوده ولی ماه آسمان هیچ رابطه ای با سگها ندارد، مشکل بتوان حدس زد. ولی در هر صورت او میتوانست بخوبی ببیند که اگر مردم چنین نامه ای را کشف میکردند، زندگی خانواده اسیر سلطنتی فرانسه، به پایان میرسید. اگر پادشاه آدمی مصمم و خوش فکر بود، در طول زمستان که وقت زیادی داشت، شخصا به میان مردمش رفته و بچشم خود ببیند که آنها بدنبال چه چیزی هستند. چه کاری بایستی صورت داد که بار دیگر صلح و صفا در مملکت برقرار شده و چنین نامه هائی از راه های دور، تولید خطر ننماید. ولی عدم قدرت تصمیم گیری امکان هرگونه مصالحه ای بین مردم و پادشاهشان را از بین برده بود.



فصل هفت : در سن کلود

یکی از آرزوهای پادشاه که بالاخره تا حدی به مرحله عملی رسید ، رفتن به شکار در شروع فصل تابستان بود. در ماه ژوئن او اجازه پیدا کرد که قدری به این تفریح همیشگی خود دست پیدا کند. در میان تعجب درباریان و خیلی افراد دیگر ، خانواده سلطنتی اجاه گرفتند که به خانه تابستانی خود در سن کلود رفته که چند کیلومتری بیشتر تا پاریس فاصله ندارد. محل مناسبی است برای زمانی که گرمای هوا طوری شدت پیدا کرده که زندگی در توپلری مشکل می‌گردد.



گارد ملی آنها را همراهی کرده ولی پادشاه هر روز سوار بر اسب از خانه خارج شده و فقط یکی از افسران ارشد لافایت همراه او بود. یکی دیگر از این افسران ارشد، با ملکه و یکی دیگر با ولیعهد بودند.

بنظر عجیب میرسد که این قدر آزادی برای خانواده سلطنتی ، در زمانی به مرحله عمل گذاشته میشود که کمی قبل از این ، یک ارتش از گارد ملی، مواظب هر حرکت آنها بود. رؤسای گارد ملی در قبل بدقت میدانستند که خانواده سلطنتی در چه حالی بوده و حتی چه فکری در ذهن آنها برای فرار ، جای گرفته است. تمام رفت و آمد های افراد با خانواده سلطنتی کنترل شده و بعد از اینکه آنها از سن کلود بر میگشتند، تعداد اسبها شمارش میشد. آنها بخوبی میدانستند که کالسه های سلطنتی با وسائل زندگی پر شده و برای یک حرکت فوری ، آماده شده است. سران گارد ملی بعدا اعلام کردند که آنها از رفتن لوئی کوچک به خانه عمه اش خبردار بوده و اینکه یک پسرک هم سن و سال ولیعهد، در حال تعلیم بوده که وقتی ولیعهد از کاخ بیون برده شد، آن پسرک را بجای او به کاخ توپلری بیاورند. تمام این مطالب در

روزنامه چاپ شده که اگر واقعا خانواده سلطنتی چنین قصدی داشته باشند، توجه کنند که سران گارد ملی از نقشه های آنها باخبر هستند.



A DAILY RIDE UNDER SUPERVISION.

در یک مرحله یک نقشه کامل برای فرار کشیده شده این اطلاعات از خانمی که ندیمه قابل اطمینان ملکه بود، بدست آمده است. هیچ کس در موفقیت این نقشه کوچکترین تردیدی نداشت. این خانم هر روز منتظر اجرا شدن این نقشه بود.

خانواده سلطنتی هر روز در راس ساعت چهار بعد از ظهر، از خانه خارج شده و اغلب اوقات تا ساعت هشت شب در خارج از خانه میماندند. گاهی حتی تا ساعت نه شب هم بخانه باز نمیگشتند. پادشاه سوار بر اسب با مستخدمین و پادو های مورد اعتماد خود بیرون رفته و خانمها در یک کالسکه بزرگ سوار شده و آنها هم توسط مستخدمین خود، همراهی میشدند.

نقشه فرار از این قرار بود که همه افراد خانواده در راس یک ساعت مشخص، از راههای مختلف خود را به یک مقصد واحد برسانند. پادشاه مطابق معمول سوار بر اسب و ملکه به اتفاق کودکان در کالسکه، براه بیفتند. در اولین مرحله، آنها با سه افسر ارتش لافایت که تطمیع شده بودند، در یک جنگل در بیست کیلومتری سن کلود، ملاقات میکنند. اگر این سه افسر تطمیع نشده و خیال مقاومت داشته باشند، عوامل وفادار سلطنت با توسل بزور، آنها را وادار به اطاعت خواهند نمود. بعد همه با هم بسمت مرز کشور، حرکت خواهند کرد.

در اینحال افرادی که در خانه باقی مانده اند، تا ساعت نه شب، سکوت اختیار کرده و بعد از ساعت نه شب، خود را نگران جلوه داده و به اطراف سرکشی میکنند. آنها وانمود میکنند که نامه ای از طرف پادشاه خطاب به شورای شهر، در روی میز او پیدا کرده و فوراً آنها را به دبیر این شورا مسترد کرده اند.

بهر حال این نامه قبل از ساعت ده شب، بدست آنها نخواهد رسید. در این ساعت، جلسات شورای شهرپاریس منعقد نمیگردد. بهر حال این نامه تا نیمه شب باز نخواهد شد. به این ترتیب، خانواده سلطنتی هشت ساعت جلوتر از افرادی خواهند بود که سر به تعقیب آنها گذاشته باشند.

خانمی که ندیمه مورد اعتماد ملکه بود، این نقشه را پسندیده ولی تمایل داشت که روز حرکت را برای او مشخص نکنند چون او قرار بود که در خانه مانده و بعد از فرار خانواده سلطنتی، وقتی از او سؤال شد، این حقیقت را بیان کند که از رفتن آنها اطلاعی نداشته است. یکی از شبهای ماه ژوئن، ساعت نه شب فرا رسید و هیچ کس در خانه پیدایش نشد. مستخدمین با نگرانی، در اطراف قدم زده و به گوشه و کنار سرک میکشیدند. خانم ندیمه قلبش بشدت میتپید و نگران بود که مبادا این واکنش او مورد توجه قرار بگیرد.

ولی خیلی زود، صدای چرخهای کالسکه بلند شده و همه مطابق معمول، بخانه برگشتند. این خانم به ملکه گفت که او انتظار دیدن ملکه را دیگر نداشت و ملکه در جواب گفت که آنها میبایستی صبر کنند که که عمه پادشاه از مملکت خارج شده و آنها خاطر جمع شوند که رفتن آنها به مرز، مورد تأیید مرز نشینان قرار گرفته است.

در این زمان در میان مردم و خود ژنرال لافایت این اعتقاد وجود داشت که توطئه های زیادی بر علیه ملکه چیده شده است. یک مامور پلیس گزارش کرد که یک عده توطئه گران قصد مسموم کردن ملکه را دارند. خود ملکه این فرض را درست قلمداد نمیکرد. او اعتقاد داشت که دشمنانش با ایجاد شایعه و داستانهای ترسناک قصد خراب کردن وجهه او نزد مردم را داشته ولی از مسموم شدن نمیترسید.

ولی پزشک مخصوص او تصمیم گرفت که احتیاطات لازمه را بکار ببرد. او یکی از ندیمه های ملکه را مامور کرد که یک بطری روغن بادام بهمراه شیر در هر لحظه آماده داشته باشد که اگر لازم شد، آنرا فوراً به ملکه عرضه نماید.

ملکه عادت داشت که ظرف آب خود را که در اطاق خود بدون سرپوش نگاه میداشت، با شکر شیرین نماید. یکی از ندیمه های وی پیوسته یک بسته شکر بهمراه داشت که اگر ملکه خواست، آب آشامیدنی او را شیرین نماید. این کار چندین بار در روز تکرار میشد.

پزشک خواستار منع این کار شده ولی ملکه دخالت کرده و گفت که از مسموم شدن به این طریق، ترسی ندارد. او حاضر است که بخاطر حفظ خانواده اش، به ترتیبی که باشد، خود را فدا کند. وقتی ملکه بچشم خود میدید که دخترش روز بروز افسرده تر و ساکت تر میشود، قلبش بدرد میآمد. پسر پنج ساله اش هم بطور دائم با افرادی عبوس روبرو شده و در چنین سن و سالی، دچار وحشت مداوم بود.

ولی ملکه غافل از این بود که او یکی از میلیون ها مادری است که نگران فرزندانش میباشد. بزرگترین نگرانی مادران بچه های معمولی گرسنگی آنها بود. تعداد زیادی از این بچه ها از فرط گرسنگی میمردند. علاوه بر آن، وسیله ای برای گرم کردن خود نداشته و از سرما میلرزیدند.

همه این فشار ها باعث میشد که مادران فرانسوی، بعوض داشتن بچه های شاد و سر زنده، بچه هایی گرسنه، ترسیده، مغموم و بی خاصیت، بار آورده بدون اینکه کوچکترین امیدی به آینده آنها داشته باشند. تمام این مسائل در حالی صورت میگرفت که که معادل پانزده هزار پاوند برای خرید یک جفت گوشواره، مصرف میشد. او حاضر بود که بخاطر بچه هایش بمیرد ولی نمیدانست که چند هزار مادر بیچاره از غصه گرسنگی فرزندانشان، جان خود را از دست داده بودند.



فصل هشت : سرمایه گذاری

هر قدر که انقلاب پیش میرفت، بهمان نسبت بیشتر و بیشتر نمایان میشد که تا چه حد پادشاه برای اداره مملکت، نامناسب و ناکافی است. مردم هم واکنش خود را بطرق مختلف، به نمایش میگذاشتند. یکی از مواردی که بخوبی میتوان یادآوری کرد قضیه اقتصادی بود. کشور در قرض فرو رفته و مسئله یافتن فردی بود که بتواند بطریقی عاقلانه، این قرض را کم کرده و در همان حال مردم معمولی را از قید و بند مالیات، نجات بخشد.

در اواخر سال ۱۷۹۰، شورای انقلاب اعلام داشت که قرض های مملکت پرداخت خواهد شد. مردم خوشحال شده ولی مشخص نبود که از چه طریقی قرار است که ای قرضه ها پرداخت گردد. رسم آن دوره چنین بود که در صبح روز سال نو، نوازندگان و خواننده ها، هنر خود را نزد خانواده سلطنتی، بمعرض نمایش بگذارند. آنها زیر پنجره اطاق پادشاه جمع شده و آهنگی را اجرا میکردند که شعرش در باره پرداخت قروض، به طلبکاران بود. آنها فقط همین آهنگ را اجرا کرده و وقتی تمام میشد، یک لحظه بعد، بار دیگر آنرا تکرار میکردند. آنها اطمینان داشتند که پادشاه منظور آنها را درک خواهد کرد.

یک رسم دیگر سال نو دادن هدیه به کودکان خانواده سلطنتی بود. در این روز بخصوص، یک سرتیپ از گارد ملی پاریس به همراه دسته موزیک خود، وارد شد. او برای ولیعهد خرد سال، هدیه ای آورده بود. این هدیه مهره های بازی دومینو بود که از سنگ تراشیده شده و با آن میشد بخشی از قلعه باستیل را ساخت. در روی جعبه جمله ای حک شده بود که چنین خوانده میشد:.

" این مهره ها از سنگهای دیوارهای تراشیده شده که تعداد کثیری افراد بیگناه را که قربانی حکومت فردی شده بودند، در خود نگاه میداشت. این هدیه ایست از طرف مردم به والا حضرت ولیعهد برای نشان دادن عشق و علاقه آنها به ایشان بوده و درست است که قدرت مردمی را مشخص نماید. "

ملکه با دیدن این جملات، هدیه را از دست او گرفت و اجازه نداد که کودک با آنها بازی کند. او هدیه را بدست یکی از نامهای ندیمه اش سپرد که آنرا بعنوان یادگاری این اوقات سخت و تلخ، نگهداری کند.

اگر خانواده سلطنتی توسط مردم معمولی، مورد اهانت قرار میگرفتند، این افراد نمیتوانستند تصور کنند که به کسانی توهین میکنند که واقعا استحقاق اهانت نداشتند. ژنرال لافایت هنوز دست از تلاش خود برای آشتی دادن این دو نیروی متخاصم، دست بر نداشته و تقریبا هر روز سری به کاخ توپلری میزد چون خانواده سلطنتی بعد از سرد شدن هوا، به آنجا بازگشته بودند.

از آنجائیکه سر و کله زدن با پادشاه فایده ای نداشت، لافایت در چنین مواقعی، بسراغ ملکه میرفت. این قضیه خود بخود چیزی را ثابت میکرد که مردم نسبت به آن واکنش منفی داشته و آن دخالت ملکه در اداره امور مملکت بود. یک روز وقتی لافایت با ملکه جلسه داشت، یک از خانمهای ندیمه او با صدای بلند بطوریکه افسران لافایت حرف او را بشنوند، میگفت که او تا چه ناراضی و ناخشنود بوده که علیاحضرت در یک اطاق بتنهائی با یک شورش و سارق مشغول صحبت کردن است. یک خانم پیرتر و محتاط تر بنام مادام کمپان متذکر شد که نامیدن ژنرال لافایت بعنوان یک شورش کار درستی نیست. به یک افسری که فرمانده چهل هزار سرباز بوده و پایتخت مملکت و قسمت عمده کشور در را در اختیار داشته، نمیبایستی چنین عنوانی داد. بخصوص تحت شرایط موجود که همه کارها تحت نظر او انجام میپذیرد.

ولی روز بعد ملکه با چهره ای عیوس از این خانم سؤال کرد که چه چیزی باعث شده که او طرف لافایت را گرفته و سعی میکند که بقیه خانمها را که بر علیه او صحبت میکنند، دعوت به سکوت کند. وقتی این خانم توضیحات لازم را به ملکه تقدیم کرد، ملکه راضی شده، دیگر در این مورد چیزی نگفت.

ولی ما نمیتوانیم که از این نحوه برخورد خانواده سلطنتی با شخصی مانند لافایت که با وجود تمام خطرات و مشکلات، سعی در نجات آنها داشت، دفاع کنیم. حقیقت اینست که که در هر دو جبهه کینه و توهین وجود داشته و در این میان لافایت که علاقه زیادی به آزادی داشته، کوشش زیادی بخرج میداد که رابطه این دو گروه متخاصم را، بهبود بخشد.

اتفاق بعدی که در خانواده سلطنتی رخ داد، رفتن شاهزاده خانم های پیر از نزد آنان بود. آنها در ماه فوریه از قصر خارج شده و هرچند که چندین بار ماموران گارد ملی جلوی آنها را گرفته بودند، آنها بدون مشکل بسلامتی خود را به مرز رساندند. به احتمال زیاد آنها اگر درپاریس هم مانده بودند هیچ مشکلی برایشان پیش نیامد و رفتن آنها هم بر عکس رفتن پادشاه عکس العمل زیادی در مردم ایجاد نمیکرد. ولی البته این را هم بایستی در نظر گرفت که اگر پادشاه تصمیم به فرار میگرفت، نمیتوانست عمه های سالخورده خود را در پاریس باقی بگذارد. حالا که آنها بسلامت به مقصد رسیده بودند، پادشاه خود را آزاد میدید که هر زمان موقعیت مناسب بود، او هم پا به فرار بگذارد.

این شاهزاده خانمهای سالخورده با محبت تمام از شاهزاده خانم الیزابت هم خواستند که به آنها ملحق شده و همه با هم از پاریس فرار کنند. آنها که از علاقه شدید الیزابت به امور مذهبی مطلع بودند، به او وعده میدادند که وقتی از فرانسه خارج شدند، همگی به واتیکان رفته و مراتب عبودیت خود را به پاپ تقدیم خواهند کرد. ولی تعلیمات مذهبی به این خانم تکلیف میکرد که خارج شدن از کشور و دعا به درگاه ملکوت در آرامش و صلح، هرچند بسیار خوبست، ولی ماندن در محیط پرخطر و کمک به کسانی که در گیر هستند، وظیفه اصلی او میباشد. بهمین دلیل او از فرار سرباز زد و اعلام داشت که تا لحظه آخر نزد برادر و خانواده اش، باقی خواهد ماند. حال این لحظه آخر هر چه میخواد باشد.

ملکه با فرارسیدن ماه مارس خود را برای رفتن از پاریس و مملکت، آماده مینمود. او که بخاطر میآورد که این فرار از سن کلود تا چه حد میتواند ساده باشد، نقشه فرار را از سن کلود طرح کرده و بهمین دلیل میبایستی تا فرا رسیدن تابستان صبر نماید. در روز پانزده آوریل به شورای شهر پاریس اطلاع داده شد که قرار است که پادشاه از پاریس خارج شده و به سن کلود برگردد.

مردم پاریس این نقشه را با دقت زیادی بررسی کردند. لافایت گفت که پادشاه مختار است که در هر کدام از قصر های خود که میل دارد، اقامت کند. ولی در طول زمستان آنقدر در باره رفتن پادشاه از پاریس شایعه پخش شده بود که حالا انجام این کار بسیار مشکل بنظر میرسید. روزنامه های طرفدار پادشاه با افتخار تهدید میکردند که اگر مردم نتوانند درک کنند که وجود پادشاه برای آنها تا چه حد ضروری است، او مردم را بحال خود گذاشته و از پاریس خواهد رفت. در مقابل روزنامه های انقلابیون اعلام میکردند که پادشاه نباید اجازه داشته باشد که از مملکت خارج شود چون او در خارج از کشور، به جمع آوری ارتشی خواهد پرداخت که در موقع مناسب، حمله خود را شروع نماید.

شایعاتی در پاریس در جریان بود که در اصطبل سلطنتی اسبها آماده رفتن شده و کالسکه ها از اسباب اثاثیه خانواده سلطنتی پر شده است. تعداد زیادی اصریلزادگان مسلح نیز پادشاه را مشایعت خواهند کرد و هر کس اعتراضی کند، او بقتل خواهند رساند. حقیقت این بود که در این اواخر، چندین دور همائی از بزرگزادگان برگزار شده و اینطور شایع شده بود که سی هزار نفر در جنگلهای نزدیک سن کلود جمع شده که در موقع مناسب به نگهبانان حمله کرده و خانواده سلطنتی را با خود خواهند برد.

بعضی ها هم تعجب میکردند که اگر مردم از پادشاه خود ناراضی هستند، چرا اجازه نمیدهند که او از مملکت خارج شده و رفتن او را جشن بگیرند. علت اینکه مردم با تمام نیروی خود میل داشتند از رفتن پادشاه جلوگیری کنند، این بود آنها میدانستند که برادر و دوستان پادشاه مشغول جمع آوری یک ارتش بزرگ بوده و بخوبی میدانستند که اگر خانواده سلطنتی از چنگ آنها فرار کنند، تمام اروپا به آنها حمله ور خواهند شد. ولی با گروگان گرفتن خانواده سلطنتی، مردم میتوانند مطمئن باشند که دشمنان از ترس اینکه مبادا صدمه به خانواده سلطنتی وارد شود، به فرانسه حمله نخواهند کرد.

نتیجه همه این مسائل این بود که مردم نباید اجازه بدهند که پادشاه و خانواده اش به سن کلود بروند.

اولین گروه مستخدمین به سن کلود اعزام شده که همه چیز را برای پادشاه که قرار شده بود در هیجدهم ماه به آنجا برود، آماده نمایند. رفتن مستخدمین بدون اعتراض انجام گردید و به این ترتیب در روز هیجدهم ماه تمام اطاقها در سن کلود

منظم و مرتب شده و غذاهای متعددی نیز در حال پختن بود. افراد داخل ساختمان به جاده ای که به پاریس منتهی میشد ، خیره شده و متعجب بودند که چرا موکب پادشاه آنقدر دیر کرده است. آنها نگران شده بودند که غذاها ممکن است خراب شوند. ولی هیچ کس برای خوردن این غذاها به سن کلود نیامده و فقط بیک گروه از افراد گارد ملی که به آنجا اعزام شده بودند ، غذای خوب و فراوانی رسید.

در حدود ساعت یک ، کالسکه ای بزرگ با هشت اسب به جلوی دروازه قصر توپلری پاریس کشانده شد. صدای زنگ خطر از کلیسای مجاور شنیده شده و بلافاصله گروه های متعددی از مردم ، خود را به جلوی دروازه رسانده و اعلام داشتند که کالسکه و سرنشینانش حق خروج از محوطه کاخ را ندارند.

لافایت و افسران خود را به آنجا رسانده و سعی خود را مبذول داشته که اوضاع را آرام کنند. مردم ولی تسلیم نشده و گفتند که زبان خود را نگاه داشته چون پادشاه و خانواده اش آنجا را ترک نخواهند کرد. مردم با دیدن یکی از افراد خانمواده سلطنتی بانگ زدند که ما اجازه نخواهیم داد که هیچ کس از این قصر خارج شود.

با این وجود افراد خانواده پادشاه ، وارد کالسکه شده و راننده شلاق خود را به صدا در آورد. ولی مردم جلو آمده، افسار اسبها را گرفتند. بقیه مردم هم دروازه کاخ را مجددا بستند. تعداد کثیری از مردم بسمت کالسکه هجوم آورده بطوریکه کالسکه به طرفین خود متمایل میگردد. بعضی از مستخدمین که سعی داشتند به تعادل کالسکه کمک کنند، توسط مردم خلع سلاح شده و مورد بد رفتاری آنان قرار گرفتند. کودکان میبایستی بشدت ترسیده و حتی خود ملکه که معمولاً در خطر خونبسردی خود را حفظ میکرد، از طریق پنجره کالسکه با استرحام از مردم خشمگین میخواست که با مستخدمین آنها خشونت بخرج ندهند. افراد گارد ملی نمیدانستند که چه رفتاری بایستی کرد. لافایت و افسران سوار بر اسب بیهدف به اینطرف و آنطرف رفته و سعی داشتند که راهی باز کنند. ولی کالسکه در جای خود متوقف شده و مردم اجازه حرکت نمیدادند.

در میان سر و صدای فوق العاده و هیاهوی کر کننده، کالسکه به مدت یکساعت و سه ربع ، سر جای خود ایستاده بود. در اینجا بود که لافایت سوار بر اسب جلو آمده و گفت که اگر پادشاه اجازه بدهد ، او از توپهای خود استفاده کرده و راه را برای عبور کالسکه باز خواهد نمود. پادشاه آدمی نبود که بتواند دستوری صادر کند بخصوص در چنین حالتی که کشته و زخمی شدن تعداد زیادی افراد ، امری حتمی بود. بهمین دلیل خانواده سلطنتی از کالسکه پیاده شده و به کاخ باز گشتند. کالسکه هم به محل نگهداری کالسکه ها رجعت داده شد و هشت اسب سیاه رنگ ، به اصطبل خود برگشتند.



STOPPING THE KING'S CARRIAGE.

پادشاه و ملکه از این اتفاقی که صورت گرفت، خیلی ناراحت و متأسف نبودند. حالا دیگر بر تمام دنیا ثابت شده بود که آنها زندانی بیش نبوده و بهمین دلیل هر کاری که برای آزادی چود انجام بدهند، مجاز و مختار هستند. حالا دیگر آنها میبایستی تمام سعی خود را برای فرار انجام بدهند.

لوئی کوچک بیچاره میبایستی از این واقعه خیلی ناراحت و متأسف شده باشد. او در پایان فصل تابستان در سن کلود بچشم خود فعالیت برزگران را در موقع درو دیده و در این موقع منتظر بود که به مزارع و باغهای آن منطقه سری بزند. جنگلهای متعددی در اطراف سن کلود وجود دارد. او از این احتمال که بزرگزدگان در این جنگلها کمین کرده که به او و خانواده اش کمک کنند، هیچگونه اطلاعی نداشت. او صرفاً بفکر گلهای بنفشه و اطلسی بوده و دلش برای قدم زدن روی چمن های سرسبز و تماشای بره ها در چراگاه ها و پرستو ها در آسمان، تنگ شده بود.

ولی حالا بعد از متجاوز از یک ساعت توقف در کالسکه، میبایستی از آن پیاده شده و در پاریس داغ و پر گرد و خاک، باقی بماند. از همه اینها بدتر، این امکان وجود داشت که هر روز چشمش به سیمای خشمگین و نفرت زده مردمی که وقت خود را در اطراف کاخ توپلری مصرف میکردند، ببفتد. تردیدی وجود نداشت که پائین آوردن او از کالسکه موجب نهایت ناراحتی و سرخوردگی او شده بود.

این پسر کوچک میتواندست بمراتب خوشحال تر و سر حال تر باشد اگر مانند پسران کوچک دیگری که دیده بود در مزارع سن کلود کار کند. حتی اگر او بجای اینکه پسر پادشاه باشد، پسر یک تاجر در وسط پاریس هم بود، با وجود اینکه چنین پسرانی اغلب این امکان را پیدا نمیکند که در دشت و دمن راه رفته و بازی کنند، هنوز از اینکه بود، میتواندست خوش بخت تر باشد. حد اقل این بود که مانند چنین پسری، اغلب پدر خود را شاد و سر حال میدید. این پسر روز و شب خود را در آرامش و بدون احساس خطر میگذراند، چشمش به صورت افرادی که قصد جان او و خانواده اش را کرده بودند، نمی افتاد.

البته او از نقشه ای که کشیده شده بود خبری نداشت. بر طبق این نقشه، تمام سعی و کوشش افراد خانواده و دوستان آنها بر این بود که ترتیبی داده شود که خانواده سلطنتی، شبانه پا به فرار بگذارند.

نیایستی اینطور تصور کرد که پادشاه ناگهان رفتار و کردار خود را عوض کرده و تصمیمی جدی گرفته است. ملکه هم کماکان در بیخبری همیشگی خود بسر میبرد. ولی هنوز هم خیلی دیر نشده و پادشاه میتواندست که فعال و تصمیم گیر بشود. ملکه هم میتواندست از اوضاع و احوال مردم باخبر شده و از این اطلاعات خود در جهت بهبود روابط پادشاه با مردم، استفاده نماید. ولی همه مشکلات در این خلاصه نمیشد. اصل قضیه این بود که پادشاه، ملکه، خواهر پادشاه و دو کودک میل داشتند که از پاریس خارج شوند. آنها پولی زیاد و مقدار قابل توجهی جواهر داشتند. اسب های خوب، کاسکه های مجلل و تعداد زیادی خدمه وفادار نیز در اختیار آنها بود. هر درباری در کشورهای اروپائی با کمال میل آنها را پذیرفته و تنها کاری که میبایستی انجام بدهند این بود که از چنگ مردم پاریس خود را نجات بدهند.

برای انجام چنین کاری، تمام کارهای روزانه میبایستی بطور کامل بر طبق معمول انجام گرفته تا لحظه ای که آنها کاخ توپلری و پاریس را ترک میکنند. در مرحله بعدی، پادشاه بایستی از خانواده خود جدا شده و به همراه چند اصیلزاده وفادار، به راه خود بسمت مرز ادامه دهد. ملکه و کودکان هم از مسیر دیگری بسمت مرز رفته و اینکار را با حمایت دو سه آقای اصیلزاده، انجام بدهد. از آنجائیکه بچه ها دیگر معلمی نداشتند، حفاظت آنها هم بعهد یک آقای دیگر گذاشته میشد. ما خواهیم دید که ملکه مایل بود که این کار بچه صورتی انجام بگیرد.

در طول ماه مارس قبل از اینکه آنها کوششی برای رفتن به سن کلود انجام بدهند، مکه مقدمات فرار خود را به کشور دیگری، فراهم میکرد. مادام دو کمپان در این مدت تقریباً تمام وقت، با ملکه بود. ملکه توسط این خانم، مقدار زیادی البسه برای خود و کودکانش خریداری کرده بود. این خانم به این کار اعتراض کرده و میگفت که ملکه فرانسه قادر خواهد بود که هر کدام از این اقلام را در مملکت جدید، تهیه نماید. ولی ملکه به حرف او گوش نمیداد. مادام دو کمپان برای خرید این اقلام دچار زحمت زیادی شده بود چون خریدن تعداد زیادی لباس از یک مغازه، تولید سوءظن کرده و وارد شدن به قصر هم با چنین باری، در حضور مردم، کار ساده ای نبود.

مادام کمپان از وجود پسر کوچک خود برای رفع این سوءظن استفاده میکرد. ولی از بکار بردن تمام این تمهیدات امکان داشت صرف نظر شود اگر ملکه رضایت میداد که چیز زیادی باخود حمل نکند. البته همه این اسباب و اثاثیه در کالسکه سبک و کوچکی که برای ملکه و کودکانش در نظر گرفته شده بود، جا ننگرفته و قسمت عمده آنها در چمدان های محکم

از قبل برای یکی از خانمهای وفادار ملکه که به 'آراس' رفته بود، فرستاده میشد. این خانم براحتی میتوانست که این بار ها را از آراس به بروکسل پایتخت بلژیک منتقل نماید.

لوازم مورد احتیاج در اواسط ماه آوریل، سفارش داده شد. یک ماه بعد ملکه سوآل کرد که آیا این سفارش خیلی زود انجام خواهد شد. یکی از تجار جواب داد که حد اقل شش هفته دیگر برای کامل کردن سفارشان، وقت لازم است. ملکه به مادام کمپان اعلام کرد که او نخواهد توانست که تا آن مدت صبر کند.

در یک غروب در ماه مه ملکه از خانم کمپان درخواست کرد که به او کمک کند که جواهرات خود را در ملاقه پیچیده که او بتواند آنرا بدون اینکه جلب توجه کند، به بروکسل بفرستد. آنها درب اطاق کوچک را از داخل قفل کرده و تا ساعت هفت که ملکه قرار داشت که به بازی ورق بپردازد، به این کار ادامه میدادند. او به خانم کمپان گفت که روز بعد در صبح زود خود را به آنجا رسانده که بتوانند بسته بندی طلا و جواهرات را به پایان برسانند.

یکی از زنانی که ما او را به اسم مستعار R خواهیم نامید و مسؤل البسه ملکه بود در اغلب این فعالیت ها شرکت داشت. ملکه نمیبایستی به زن اعتماد میکرد چون این زن معشوقه شخصی بنام گوویون بود که جزو کارمندان ژنرال لافایت محسوب میشد. در روز بیست و یکم ماه مه این زن نزد شهردار پاریس رفته و به او اعلام داشت که او کوچکترین شکی ندارد که خانواده سلطنتی قصد فرار دارند. او قضیه سفارشات البسه را مطرح نموده و یک کیف دستی پر از مدارک مهم نیز در گوشه ای از اطاق کوچک پنهان شده که این زن ادعا میکرد که بگوش خود شنیده که ملکه گفته بود که مدارک بسیار مهمی در آن جمع آوری شده است. او همچنین اعلام کرد که ملکه تمام جواهرات خود را در پارچه ملاقه ای پیچیده و هم اکنون روی کاناپه اطاق کوچک قرار گرفته است.

اشخاص دیگری هم که در نقشه فرار همکاری داشته افسری بنام 'بوئی' و یک کنت سوئدی بنام فرزن بود که توسط دوک دو شوازل که سرهنگی در ارتش فرانسه بود، حمایت میشد. بوئی در نزدیکی مرز اقامت داشته و تعدادی افراد که هنوز به پادشاه فرانسه وفادار بودند، دور خود جمع کرده بود. تصمیم او این بود که یک هنگ از سوارنظام براه انداخته خانواده سلطنتی را در جایی که خیلی از پاریس دور نبود، ملاقات نماید.

ملکه بار دیگر عقیده خود را عوض کرده و بجای استفاده از یک کالسکه کوچک که خیلی جلب نظر نمیکرد، سر استفاده از کالسکه بزرگ و با شکوه اصرار ورزید. او قصد داشت که تمام خانواده سلطنتی و مستخدمین را با خود از مرز خارج کند. این کارها را بمراتب برای کنت فرزن که با تمام قوا در خدمت پادشاه و ملکه بود، مشکلتز میکرد.

او اعلام داشت که یک خانم روسی از دوستان او قصد دارد که از فرانسه خارج شده و به کشور خودش روسیه باز گردد. او اینطور میگفت که بارونس دو کورف به همراه مستخدم مخصوصش، یک ندیمه و دو کودک بدنبال کالسکه مناسبی است که آنها را به مقصد برساند. کنت اینطور وانمود میکرد که او علاقه خاصی به کالسکه های بزرگ و محکم داشته که در آن روزها بنام 'برلن' نامیده میشد. او از بهترین کالسکه ساز فرانسه برای ساختن چنین کالسکه ای استفاده مینمود. وقتی کالسکه ساخته شد، او و دوک دو شوازل برای امتحان، با کالسکه جدید در خیابانها پاریس، براه افتادند. بعد آنها خانمی را به نام مادام سولیوان به محدوده شمال پاریس فرستادند.

کنت فرزن چندین اسب خریداری کرده و دو خدمتکار زن هم استخدام نمود. سپس از شهردار پاسپورتی برای بارونس کورف و اطرافیانش درخواست کرد. اینطور بنظر میرسید که آقای کنت بطرزی غیر عادی نسبت به خانم بارونس مؤدب بوده و بطور کامل در خدمت او در آمده بود.

از جهت اینکه خیال پاریسی ها را از جانب پادشاه و ملکه راحت کنند، آنها قول دادند که در یک فستیوال مذهبی که در آینده نزدیک در پاریس انجام میگرفت، شرکت نمایند. این واقعه قرار بود که در ۲۱ ماه ژوئیه در کلیسای اسامپسیون برگزار شود. البته چنین در نظر گرفته شده بود که در روز ۲۰ ژانویه خانواده سلطنتی پاریس را ترک کنند.

لوئی کوچک، ولیعهد هیچ تصویری در این باره نداشت. و بهمین نسبت نمیدانست که در این تاریخ در چه ساعتی برختخواب خواهد رفت. در آن موقع خانم معلم او بمحض تاریک شدن هوا، ولیعهد را به اطاق بالا برده، به او لباس پوشانده و یک کلاه بر سر او گذاشت که باعث میشد صورت ولیعهد دیده نشود.

پسر بچه کوچک میبایستی خیلی خسته و خواب آلود باشد چون در ساعت یازده شب او را از خواب بیدار کرده بودند. او نمیفهمید که مادام دو تورزل بچه دلیل مغل آسایش او میشود. خواهر او را هم از خواب بیدار کرده لباس پوشانده و

روی سر او هم کلاه بزرگی قرار دادند. شخصی درب ساختمان را گشود و کس دیگری راهنمای کودکان سلطنتی شد. در خارج از محوطه کاخ راننده کالسکه کنار کالسکه خود ایستاده و بدون یک کلمه حرف، درب کالسکه را گشود و بچه ها را داخل کالسکه گذاشت. این مرد راننده واقعی کالسکه نبود بلکه خود کنت فرزن بود که لباسی مبدل بتن داشت.

لحظه ای بعد یک خانم دیگر به همراه ندیمه خود به آنجا آمده و با دیدن آقای کنت، به او شب بخیر گفت. این خانم هم کسی جز شاهزاده خانم الیزابت نبود. چند لحظه دیگر آقای فریه که به بازوی یک مستخدم تکیه کرده بود، نیز به آنجا آمد و وارد کالسکه گردید. همه سرنشینان کالسکه از دیدن پادشاه، خوشحال شدند. حالا دیگر همه خانواده بجز ملکه، در کالسکه جا گرفته بودند.

همه با نگرانی از پنجره به بیرون نگاه میکردند، ولی از ملکه خبری نبود. چندین دقیقه گذشت و ناگهان صدای چرخهای یک کالسکه از بیرون کاخ بلند شد. این کالسکه ژنرال لافایت بود که با عجله وارد محوطه قصر توپلری شد.

چشمان خانم R مانند همیشه بسیار تیزبین بوده و با عاشق خود گفت که شکی ندارد که خانواده سلطنتی قصد فرار از پاریس را دارند. گوویون هم با کمال دقت همه چیز را زیر نظر داشته ولی چیزی دستگیرش نشده بود. مادام R در اوائل شب به او گفت امشب زمان فرار از پاریس برای خانواده سلطنتی فرارسیده و این تصمیم آنها قطعی است. گوویون هم فوراً قاصدی به محل اقامت لافایت فرستاد که باعث شد لافایت بیدرنگ عازم کاخ توپلری گردد. ولی هیچ چیز مشکوک بچشم او نرسید. او به افسرانیش گفت که کسی او را فریب داده و هیچ خبری نیست. او فقط از نزدیکی یک خانم عبور کرده که بسته ای در دست داشت و به بازوی مردی تکیه کرده بود.

در حالیکه کنت در خارج از کالسکه با بیصبری انتظار میکشید، ملکه و مرد همراهش، راه خود را گم کرده و در خیابانهای پاریس سرگردان شده بودند. در این موقع یک کالسکه دیگری هم سر رسید و راننده آن با لهجه مخصوص کالسکه رانان پاریسی شروع به صحبت کرد.

کنت فرزن اصیلزاده سوئدی با کوشش زیاد سعی کرد که با لهجه پاریسی ها، با راننده جدید گفتگو نماید. آنها یک مشت انقیه هم با یکدیگر مصرف کردند. راننده جدید بعد از مدت کوتاهی بدون اینکه مشکوک شود، از اصیلزاده سوئدی جدا شده و براه خود ادامه داد.

زنگهای کلیسا ساعت دوازده شب را اعلام نمودند ولی طولی نکشید که ملکه فرانسه در آنجا ظاهر گردید. همه افراد خانواده سلطنتی حالا در کالسکه جمع شده و آقای کنت به محل نشستن خود رفت و کالسکه براه افتاد.

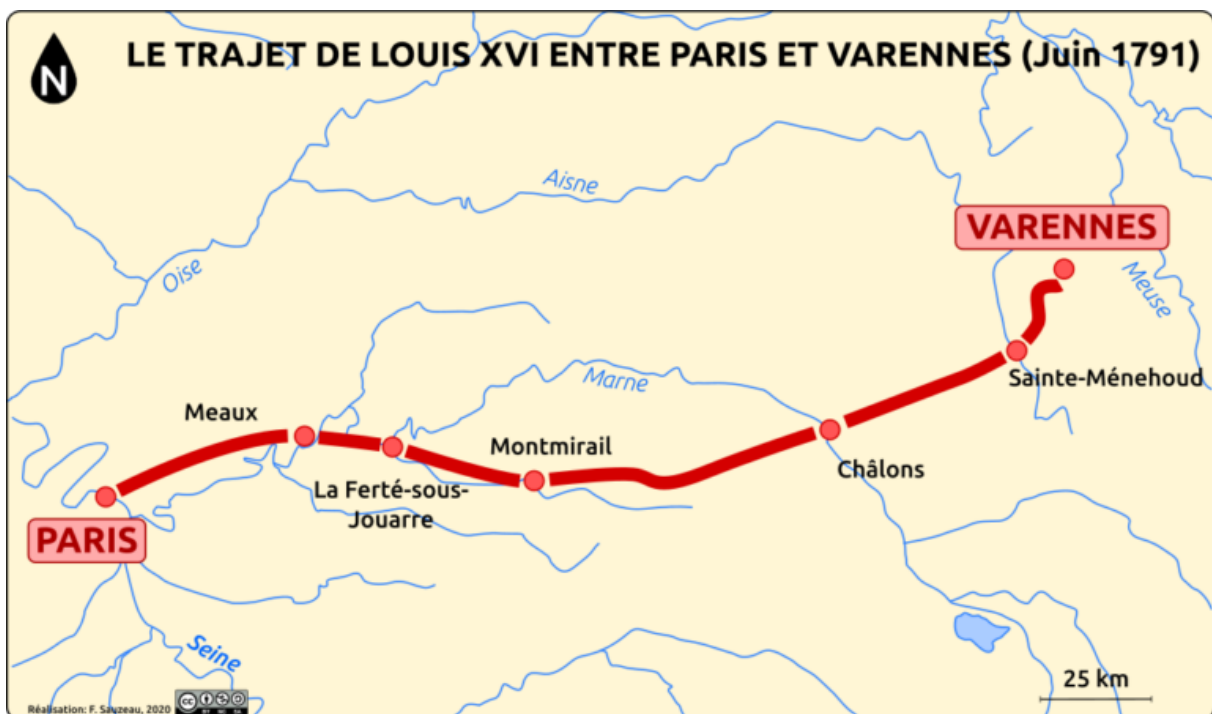
طولی نکشید که یک دلهره دیگر ایجاد گردید. پادشاه کاملاً مطمئن شده بود که کالسکه در مسیر اشتباهی حرکت میکند. بر طبق نقشه آنها میبایستی از طریق شمال شرق از پاریس خارج شوند ولی آنها بطور مستقیم بسمت شمال پاریس حرکت میکردند. بعد از همه کارهایی که کنت سوئدی انجام داده بود، پادشاه میبایستی به او اطمینان کافی داشته و خیال خود را ناراحت نکند. ولی اولین هدف او رفتن به خانه مادام سولیوان بود که اطمینان حاصل کند که همه چیز بر طبق نقشه انجام گرفته است. همه چیز درست و به موقع انجام گرفته بود. مستخدم آقای کنت یک ساعت و نیم قبل براه افتاده بود که به راننده فرمان حرکت بدهد. آنها دیگر معطل نشده و از طریق دروازه شمالی از شهر پاریس خارج شدند. به محض خروج از پاریس، آنها بسمت شرق متوجه شده و بعد از مدت کمی، کالسکه بزرگی با چهار اسب را مشاهده کردند که کنار جاده ایستاده است. راننده آقای کنت، آماده برای انجام ماموریت خود بود.

مسافران با کمال سرعت وارد کالسکه بزرگ شده برای اینکه به اندازه کافی از قبل، معطل شده بودند. آقای کنت بار دیگر در صندلی راننده جای گرفت و راننده خود او در جهت مخالف براه افتاد. حالا کالسکه قبلی که مسافران و راننده اش آنها ترک کرده بودند. در گوشه جاده یکه و تنها باقی میماند. آنها سر اسبها را بطرف پاریس برگردانده که بمیل خود به شهر باز گردند. روز بعد این کالسکه را در گودالی پیدا کردند.

هنوز یک میعادگاه دیگری هم وجود داشت که میبایستی به آنجا هم سری بزنند. در قریه 'بوندی' دو زن با بارهای خود در کالسکه ای منتظر مسافران بودند. در این موقع همه افراد در این قریه در خواب بودند. در اینجا کنت فرزن اجازه مرخصی گرفت و جالب است که بدانیم واکنش خانواده سلطنتی در مورد این اصیلزاده که جان خود را بخاطر آنها بخطر انداخت، چه بود. از دید آنها آقای کنت صرفاً یک راننده معمولی کالسکه بود. ولی از نظر او، این یک ماجراجویی بود که تا آخر عمر میتواند به آن افتخار نماید.

از این بعد آنها میبایستی بدقت مواظب رفتار خود بوده که هیچ کس به آنها مشکوک نشود. آنها در ادامه مسافرت با دقت از توقف احتراز کرده ولی با این وجود آنها خیلی پیشرفت شایانی انجام نداده بودند. چگونه میتوان انتظار داشت که نه نفر در یک کالسکه بتوانند با سرعت حرکت کرده و جلو بروند. آنها در مسیر خود، بارها به مسافران دیگر برخورد کرده ولی کوچکترین عکس العملی از خود نشان ندادند. در اوائل سحر، آنها در جنگل 'بوندی' به مردی فقیر برخورد کردند که در خورجین الاغش سبزیجات زیادی جمع آوری کرده بود. یکی از کالسکه ها مشکلی پیدا کرد بود که مرد فقیر به آنها شهرک 'اتوژ' را پیشنهاد کرد. آنها تا این موقع فقط در حدود یکصد کیلومتر، جلو رفته بودند. این حرکت آهسته، همه چیز را خراب کرد.

دوک دو شوازل دوست کنت فرزن ده ساعت قبل پاریس را ترک نموده و به همراه یک گروه سوارکار در نزدیک قریه ای بنام 'شالون' انتظار رسیدن مسافران را میکشید. اگر مسافران توانسته بودند که به موقع خود را به آنجا برسانند، در مسیر خود به تعدادی بیشتر سربازان مسلح برخورد میکردند که برای حفاظت از آنها، آماده بودند.



این تحرکات غیر معمول احساس کنجکاوی افرادی که در جاده ها رفت و آمد میکردند، بر انگیزته و باعث شد که افراد گارد ملی محلی تصمیم بگیرد که این جاده ها را بررسی نماید. آنها به این نتیجه رسیدند که اتفاقی در شرف وقوع میباشد. در 'سن منتهود' داوطلبان گارد ملی به شهرداری مراجعه کرده و درخواست سیصد قبضه تفنگ نمودند. به این ترتیب قبل از اینکه پادشاه، ملکه و کودکان آنها به شهر شالون برسند، تمام منطقه آشوب شده و افراد مسلح آماده بستن جاده و رسیدگی به مسافران شده بودند. در این حال از سیصد کیلومتر راهی که مسافران سلطنتی میبایستی تا مرز طی کنند، در عرض بیست و دو ساعت گذشته، بزحمت یکصد کیلومتر جلو رفته بودند.

ولی بهر جهت، آنها به حرکت خود کماکان ادامه داده و کوچکترین اطلاعی نداشتند که پیک های سریع السیر از پاریس به استانهای مرزی مملکت اعزام شده که به همه اطلاع بدهند که پادشاه قصد فرار از کشور را کرده است. در روز ۲۱ ژوئیه، لافایت در ساعت شش صبح از خواب بیدار شده چون به او اطلاع داده شد که اطاق پادشاه در قصر تویلری خالی شده است. جنجال بزرگی در شهر پاریس ایجاد شده و جان لافایت در خطر افتاده بود.

مسافرین در این حال به حرکت خود ادامه داده و تا نزدیک سحرگاه روز دوم، آنها نزدیک دویست کیلومتر از پاریس فاصله گرفته بودند. یکی از افسران گارد سلطنتی که لباس زرد رنگی در بر داشت خود را جای پیک جا زده و وارد

شهرک 'سنت منهود' شد. لباس او مورد توجه مردم شهر قرار گرفته در حالیکه این قاصد حتی نمیدانست که پست تعوض اسب ها در کجا واقع شده است. رئیس این پست تعویض بنام "دروئه" که خود جزو انقلابیون بود و از اینکه قبلا به مسافران سلطنتی برای عوض کردن اسبهای آنها کمک کرده بود، بشدت نگران و برافروخته شده بود، حالا بچشم خود میدید که سربازان و افسرانی از هر رقم، جاده ها و خیابانهای داخل شهر را پر کرده اند.

کالسکه بزرگ بعد از یک توقف کوتاه آماده حرکت بود ولی دروئه با وجودیکه مطمئن بود که پادشاه و ملکه را در کالسکه دیده است، جرات اینکه از حرکت آن جلوگیری نماید، بخود نمیداد. وقتی کالسکه از آنجا رفت، او با عجله اسب خوبی را انتخاب کرده و با سرعت خود را به شهرداری منطقه رساند. او در آنجا افراد را از این حقیقت مطلع نمود. فرمانده افسران و سربازان میخواست که در همان لحظه به تعقیب مسافران بپردازد، ولی سربازان او گرسنه بوده و قبل از انجام هر ماموریتی، تقاضای صبحانه داشتند.

افراد بالاخره به انجام تعقیب مسافران پرداخته و در ده کیلومتری شهر 'واران' مسافران داخل کالسکه سوار کاری را دیدند که چهر نعل از پشت بسمت آنها میآید. وقتی از کنار پنجره کالسکه عبور مینمود، بانگی زد که مطلبی را به اطلاع مسافران برساند. ولی سر و صدای چرخهای کالسکه بزرگ طوری زیاد بود که مانع از این شد که بتوانند بطور کامل بفهمند که مرد سوار کار، چه میخواست بگوید. ولی وقتی سوار کار از آنها دور شد و آنها اطلاعات پراکنده ای را که بدست آورده بودند، روی هم گذاشتند، اینطور معلوم شد که سوار کار به آنها اعلام خطر کرده که نقشه فرار آنها فاش شده است. آنها نمیدانستند که این مرد دوست یا دشمن آنها بوده و چه کاری بایستی انجام بدهند.

مطلبی را که سوار کار گفته بود، مدتی بعد، در طول یک توقف بسیار کوتاه، توسط یک گدای دوره گرد تایید گردید. این مرد فقیر با دیدن کالسکه بزرگ، جلو آمده و با محبتی آشکار به پادشاه گفت:

" اعلیحضرت شناسائی شده اند. باشد که خداوند بزرگ همه شما را حفظ نماید. "

سربازانی که مامور شده بودند مواظب کالسکه پادشاه باشند، در تاریکی راه خود را گم کرده و مدتی مدید طول کشید تا بتوانند خود را به جاده اصلی برسانند.

دوک دو شوازل هم به همراه سوار نظام خود برای رسیدن به شهر واران دچار مشکل شده بود. او نمیتوانست از جاده اصلی حرکت کند و در کوره راه ها، چند نفر از سوارکاران او از اسب فرو افتاد و بقیه قبول نکردند که آنها و اسبشان را که مجروح شده بودند تنها بگذارند. در نیمه های شب، دوک صدای زنگ خطر شهر واران را شنید و به زیر دستان خود گفت که تردیدی ندارد که جایی آتش گرفته است. ولی در ته دل، میدانست که این زنگ خطر ممکن است برای کالسکه سلطنتی بصدا در آمده باشد.

در نزدیکی شهر واران کالسکه بزرگ در بالای تپه ای که مشرف به شهرک بود، توقف کرد. اسب های تازه نفس بر حسب فرمان دوک دو شوازل در قسمت بالای شهرک، آماده برای استفاده کالسکه بودند. ولی بجای تعویض اسبان که فقط پنج دقیقه کار داشت، آنها سی و پنج دقیقه در بالای تپه وقت خود را تلف کردند. اسبهای آنها خسته بوده و طاقت رفتن به ایستگاه بعدی را نداشتند.

در همین حال دو سوارکار بدون سر و صدا از پشت به کالسکه نزدیک شده و از یک فاصله ای نه چندان دور آنها مورد مطالعه قرار دادند. این دو نفر دروئه و یکی از همکارانش بودند که بمحض شناسائی کالسکه، با سرعت از بسمت شهرک براه افتادند.

آنها خود را به مهمانخانه اسلحه های طلایی رسانده و از آنها خواستند که روی پلی که در مسیر مسافران قرار داشت، با گاری، ارابه و هر چیز دیگری، بسرعت پوشانده شده که مسافران نتوانند از آن عبور نمایند. اگر مسافران سلطنتی وقت خود را بیهوده تلف نکرده بودند، تا این لحظه از پل عبور کرده و فاصله گرفته بودند. ولی حالا وقتی کالسکه سلطنتی به این پل رسید، کاملاً غیر قابل عبور شده بود. وقتی کالسکه کاملاً متوقف گردید، حدود شش نفر که مسلح به تفنگ بوده از گوشه ای تاریک بیرون جسته، تفنگ های خود را بسمت پنجره های کالسکه نشانه رفته و یکی از آنها بانگ زد:

" خانمها ... پاسپورت خود را نشان بدهید. "



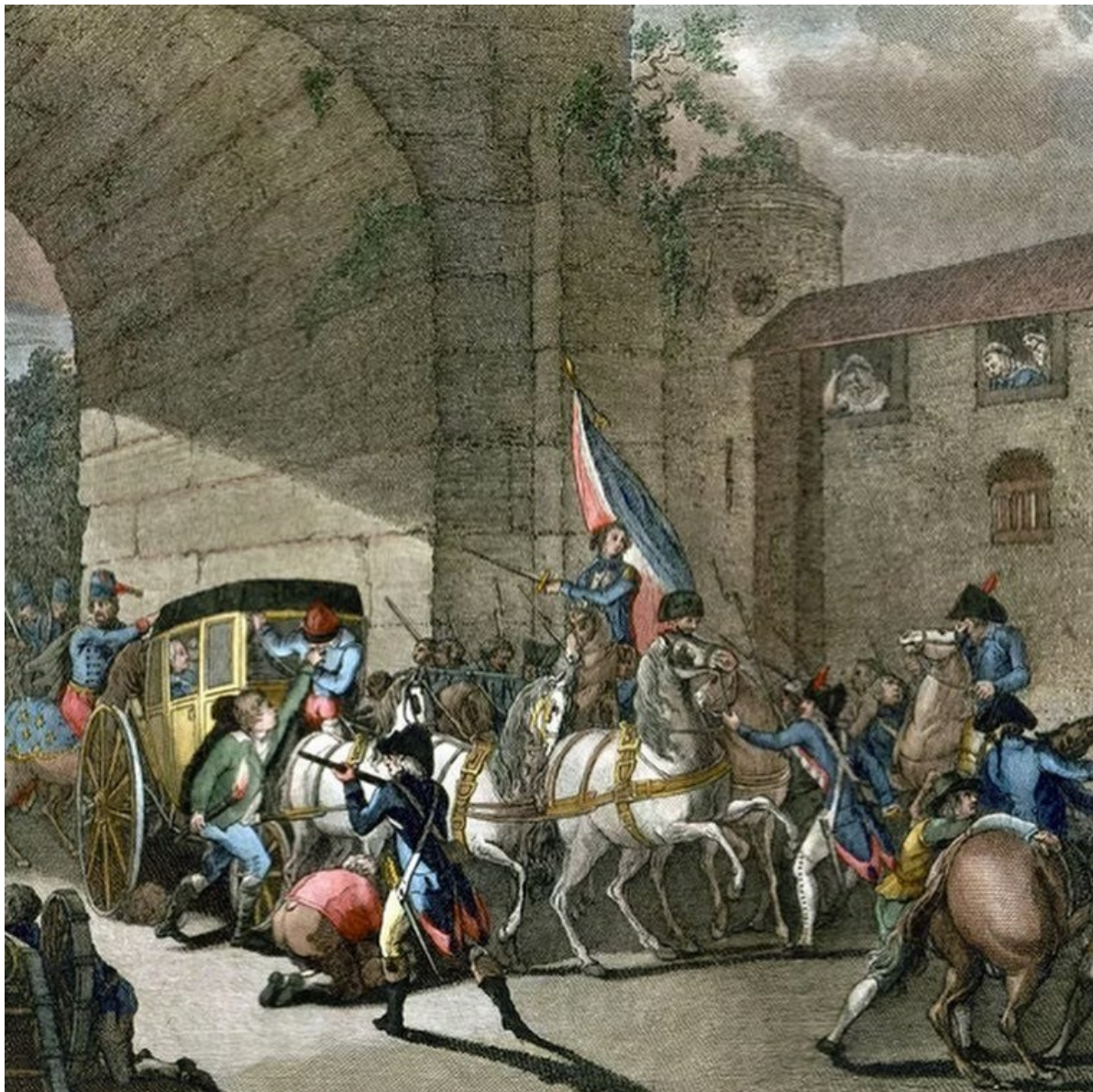
STOPPING THE KING'S CARRIAGE.

طرفداران پادشاه خیلی از آنجا دور نبوده و اگر پادشاه مردی بود که میتواند تصمیم بگیرد، به همراه افراد گارد خود، میتواند با آنها درگیر و پیروز شود. سر و صدای این غائله کوچک باعث میشد که دوستان پادشاه، خبر شده و خود را به آنجا برسانند.

یکی از این شش نفر شخصی بنام آقای سس بود که یک مغازه سبزی فروشی در شهرک داشت و قاضی شهرک هم بود. او به سر نشینان کالسکه اعلام کرد که آنها بهتر است بخانه او بازگشته و تا فرا رسیدن صبح، مهمان او باشند.

پادشاه از کالسکه پیاده شده و خانم ها هم از او تبعیت کردند. هرکدام از آنها یک بازوی آقای سس را گرفته و بسمت مغازه او که در مرکز شهرک قرار گرفته بود، براه افتادند. پادشاه دست کودکان خود را گرفته و آنها را تعقیب مینمود. لویی کوچک ولیعهد گرفتار افکار سرگیجه آوری شده چون این سومین شبی بود که او در رختخواب خود نمیتوانست باشد. البته همه مسافران در ضمن حرکت، در کالسکه، به خواب میرفتند ولی حالا در زیر نور مشعل ها و به همراه افراد مسلح، کودک بیچاره را کاملاً ترسانده بود. زنگ خطر بدون وقفه صدا میکرد و مردم از خانه های خود بیرون پریده بودند.

فکر میکنید که پادشاه در چنین موقعیتی چه درخواستی داشت؟ او خواهش داشت که چیزی برای خوردن به او بدهند. آنها به طبقه دوم خانه آقای سس رفته و صاحبخانه برای آنها نان، پنیر و شراب بورگوندی آورد. تردید نپایستی کرد که قلب ملکه شکسته شده بود.



ملکه اینطور فکر میکرد که هنوز برای رهائی فرصتی باقی مانده است. مادر آقای سُس در حالیکه اشک میریخت، به پادشاه و ملکه خدمت کرده، جلوی آنها زانو زده و آنها را دعا میکرد. ملکه متوجه شد که آقای سُس بطور مرتب به خانمش نگاه کرده توگویی که باری کارهائی که انلام میدهد، از این خانم اجازه میگیرد. ملکه فرانسه جلوی همسر سبزی فروش زانو زده و از او درخواست کمک مینمود. این خانم که خود در حضور پادشاه و ملکه روی صندلی نشسته بود، میگفت:

" خانم... شما بایستی توجه داشته باشید که وضعیت بسیار خطرناکی دارید. از دست ما هم کمک زیادی بر نمیآید. آنها سر شوهر مرا از تن جدا خواهند کرد. "

در این میان، سوارکاران دوک دو شوازل به پلی که کالسکه سلطنتی در آن متوقف شده بود، رسیده، فوراً دست بکار شده و پل را بار دیگر باز کردند. سوارنظام تحت فرمان وی بعد از این کار وفاداری خود را به پادشاه و ملکه با فریاد اعلام داشتند. ولی وقتی صدای توپهای سربازان شهرک بلند شد، آنها عقب نشستند.

کنت داماس هم وارد شد و پادشاه به همراه این افسران و قاضی شهر واران به گفتگو و تبادل نظر نشست. ولی مانند همیشه پادشاه قادر نبود که تصمیمی درست یا غلط اتخاذ نماید. در این موقع یک افسر سوار نظام وفادار هم به آنجا آمد که یکصد سوارکار مسلح تحت فرمان خود داشت. او هم انتظار داشت که پادشاه به او بگوید که چه بایستی بکند. او اعلام کرد که اگر فرمان صادر شود، دست به شمشیر خواهد برد. پادشاه پرسید:

"آیا اینکار فایده ای خواهد داشت؟ آیا این یک کار سختی خواهد بود؟"

کنت جواب داد:

"این کار بسیار سختی خواهد بود."

پادشاه از دادن هر فرمانی، خودداری کرد.

بچه ها در اطای در طبقه بالا، برختخواب رفته بودند. خانمها هم به اتفاق مادام سُس واقعا عزا گرفته و نمیدانستند که چه بایستی کرد. بالاخره یکی از افراد سطح بالا تصمیم گرفت که خانواده سلطنتی با همان کالسکه ای که با آن تا آنجا آمده بودند، بایستی به پاریس برگردند.

کالسکه بزرگ حامل خانواده سلطنتی، بسمت پاریس براه افتاد ولی نه با آن سرعتی که در خروج از پاریس داشت. شصت هزار نفر از افراد گارد ملی، کالسکه را محاصره کرده و با آن حرکت میکردند.

شورای ملی به سه نفر از اعضای خود در پاریس ماموریت داد که به جلوی کالسکه رفته و به همراه پادشاه، ملکه و کودکان آنها، به پاریس بازگردند. یکی از این سه نفر، آقای 'بارناو' مردی بسیار مؤدب و جهان دیده بود که فوراً مورد توجه افراد خانواده سلطنتی قرار گرفت. این مرد که بشدت تحت تأثیر ناراحتی و نگرانی مسافران قرار گرفته بود، سعی خود را میکرد که تا سر حد امکان، این بازگشت برای مسافران راحت باشد.

در مسیر بازگشت، یک کشیش سعی کرد که خود را به کالسکه نزدیک کرده و مسافران را قدری دلداری بدهد. افراد گارد ملی فوراً او را دستگیر کرده بارناو بشدت نگران شد که مبادا سربازان گارد این مرد خدا را بقتل برسانند. او بیدرنگ خود را از کالسکه به بیرون پرتاب کرده و بانگ زد:

"آهای پلنگ صفتان... آیا فراموش کرده اید که شما شهر نشینان فرانسوی هستید؟ بجای شجاعت و رشادت شما خود را تا حد قاتلین و راهزنان کوچک کرده اید."

بهر صورت کالسکه بزرگ در غروب روز شنبه خود را به پاریس رسانده و صدها هزار نفر در مسیر جمع شده و آنها را مشاهده میکردند. انبوه مردم تقریباً ساکت و بدون ابراز تنفر، حرکت کالسکه را با چشم تعقیب میکردند. چند نفری هم قصد جان مسافران را کرده که با دخالت ماموران شورای ملی، از کالسکه دور شدند.

کالسکه بالاخره به دروازه کاخ توپلری رسید و ملکه با خوشحالی نفسی تازه کرد. چون در اینجا دیگر خبری از چندین صد هزار نفر مرد مسلح نبود. در بدو ورود، ژنرال لافایت جلو آمده و با پادشاه جلسه ای تشکیل داد. ملکه و کودکان هم به اطاقها خود که توسط خدمتکاران تمیز نگاهداشته شده بود، مراجعت کردند. ملکه چند سطری برای ندیمه مخصوص خود یادداشت کرده و از او خواست که از آمدن به توپلری تا اطلاع بعدی خودداری نماید. بازگشت این خانم ندیمه هفت یا هشت هفته بطول انجامید. وقتی او چشمش به ملکه افتاد، بشدت جا خورد. موهای ملکه در این مدت بکلی سفید شده بود.



فصل نه : دغل کاری

از این لحظه ببعد ، گارد ملی افراد خود را در داخل کاخ توپلری مستقر کرده و دستور داده شد که تمام رفت و آمدها کنترل شده و سربازان گارد ، لحظه ای خانواده سلطنتی غافل نشوند. برای چندین هفته، سربازان گارد ملی در روز و در شب بدقت مواظب تحرکات خانواده سلطنتی بودند. ملکه از اینکه سربازان در تمام مدت شب به تختخوابی که او در آن خوابیده بود ، خیره میشدند، معذب شده و دستور داد که یک تخت کوچک بین درب اطاق و تختخوابش بطور عمودی قرار بدهند که بتواند با خیال راحت در رختخواب خود استراحت و گاهی گریه کند. یک شب یکی از افسران گارد بنظرش رسید که ملکه هنوز بیدار بوده ، وارد اطاق شده و به تخت او نزدیک شد که به ملکه توضیح بدهد که مقرراتی را که برای شبها گذاشته اند، از چه قرار است.

ملکه از او خواهش کرد که آهسته صحبت کند تا باعث بد خواب شدن ندیمه اش نشود. هرچند که ندیمه او از خواب بیدار شده و از اینکه یک مرد وارد اطاق ملکه شده است، دچار وحشت گردید. ملکه با لحنی آرام با افسر گارد صحبت کرده چون میدانست که اینکار تأثیر زیادی روی افراد میگذارد. این قضیه بخوبی و خوشی فیصله پیدا کرد.

یک روز خود پادشاه از جا بلند شده که درب اطاقی را که با افراد خانواده اش در آن نشسته و گرم گفتگو بودند، ببندد. مامور گارد فوراً درب اطاق را باز کرده و متذکر شد که او دستور دارد که درب اطاق را تمام مدت باز نگاهدارد. بستن درب اطاق فقط زحمت این مامور گارد را بیشتر خواهد کرد.

به این ترتیب گفتگوی محرمانه در بین افراد خانواده سلطنتی ، بسیار مشکل شده و آنها برای اینکار مجبور شده بودند که از یک راهرو بدون پنجره که در وسط روز هم تاریک بود، استفاده کنند. این راهرو توسط افراد گارد ملی ، کنترل نمیشد. یک هنرپیشه تأثیر بنام سن پری که اغلب برای کمک به به آنجا میآمد، این وظیفه را قبول کرد که وقتی پادشاه و ملکه در انتهای راهرو با یکدیگر گفتگو میکنند، اگر کسی قصد نزدیک شدن به آنها را داشت، فوراً به آنها خبر بدهد.

این رفتار ناشایست مدت زیادی بطول نیانجامید. در ماه اوت افراد خانواده سلطنتی اجازه پیدا کردند که به میل خود ، درب اتاقشان را باز کرده یا بسته نگاهدارند. همچنین به افراد گارد دستور داده شده بود که احترام پادشاه را حفظ نمایند. شورای شهر در این موقع یک قانون اساسی جدید تهیه کرده و قرار شده بود که پادشاه آنرا تصویب و امضا کند. به این ترتیب از دید جهانیان، پادشاه یک زندانی محسوب نشده و امور مهم مملکتی بدست او سپرده میشود.

قانون اساسی تهیه شده و پادشاه با آن موافقت نمود. او حتی نامه ای به شورا نوشت و پیشنهاد کرد که شخصا در نشست شورای شهر شرکت کرده و سوگند یاد کند. اعضای شورا بشدت خرسند شده ، رهبران احزاب سیاسی به کاخ رفته و پادشاه را به تأثیر دعوت نمودند.

متأسفانه تمام این کارها چیزی جز یک دغلکاری حساب شده نبود. اینها همه جشن های توخالی و بی محتوی بودند. تمام کسانی که قدرت تعقل داشتند میدانستند که پادشاه که قسمت اعظم قدرت خود را در قانون اساسی جدید از دست داده بود، نمیتوانست در واقعیت پشتیبان چنین قانونی باشد. از طرف دیگر ، خانواده سلطنتی به این قانون جدید بصورت اولین قدم بسمت از هم پاشیدن حکومت پادشاهی ، نگاه میکردند. وقتی ملکه در اطاق خود با ماموران مورد اعتماد خود گفتگو کرده و رضایت خود را از وضعیت جدید اعلام میکرد در آخر چنین گفت:

" اگر واقعیت را بخواهید، این مردم دیگر حکومت پادشاهی را نمیخواهند. ما در آخر توسط آنها نابود خواهیم شد. آنها آجر روی آجر و سنگ روی سنگ ، باقی نخواهند گذاشت."

پادشاه هم خود بهمین ترتیب فکر میکرد. در همان زمانی که به خوشحالی و رضایت خود از ترتیبات جدید اعتراف میکرد، در جلوی درب اطاق همسر خود ظاهر شده، رنگ او بشدت پریده و دستانش میلرزید و خود را روی اولین صندلی پرتاب نمود. او خطاب به ملکه گفت:

" همه چیز بیابان رسید. تو چرا به فرانسه آمدی؟ در مملکت خودت که همه چیز آرام و روبراه بود. چیزی که برای ما در اینجا باقی مانده فقط توهین و نفرین است. "

او دیگر نتوانست به صحبت خود ادامه بدهد چون بغضش ترکید و به گریه افتاد.

ملکه در جلوی او زانو زده و سپس خطاب به مادام کمپان گفت:

" از اینجا برو... چرا اینجا ایستاده و تحقیر و توهینی را که به پادشاهت روا داشته اند، نگاه میکنی؟ "

تمام پاریس چراغانی شده و از خانواده سلطنتی دعوت شد که به میان مردم بیایند. آنها بخوبی توسط سربازان محافظت شده و در هر کجا با استقبال مردم روبرو شدند. ولی در همین حال مردی با صدائی مهیب در کنار پنجره کالسکه که ملکه نزدیک آن نشسته، قدم برمیداشت و هر زمان که مردم ابراز احساسات میکردند بانگ میزد:

" نخیر... شما بایستی فریاد بزنید زنده باد ملت. "

ملکه با اینکه بشدت ترسیده بود، جرات نکرد که در این مورد چیزی بگوید یا از سربازان بخواهد که او را از کنار کالسکه دور نمایند.

در همین زمانی که ملکه بظاهر در خوشی مردم همراهی میکرد، قاصدی نامه ای برای دربار اطریش میبرد که در آن از رفتار نامناسب مردم فرانسه، شکوه و گلایه شده بود.

عکس العمل مثبت مردم که در قبال پادشاه و همراهان او، بهمان نسبت که شب جلو میرفت، کمتر و کمتر میشد. این نشان میداد که رهبران انقلاب نظر خوبی به خانواده سلطنتی نداشتند. یکی از این روزهای تابستان، لوئی کوچک، ولیعهد در روی تراس کاخ توپلری به تنهایی قدم میزد. یک سرتیپ جلو آمده و او را بغل کرد. تمام افراد حاضر برای پسر کوچک ابراز احساسات کردند. طولی نکشید که فرمانی صادر شد که افراد در روی تراس ساکت شوند، پسر بچه را زمین گذاشته و افراد از روی تراس متفرق شدند.

روز دیگری لوئی کوچک فراموش کرد که میبایستی با تمام افراد مؤدبانه رفتار کند. او که دست مادرش را در دست داشت، میخواستند وارد باغچه کاخ بشوند. یکی از نگهبانان وفادار که بتازگی از دهات به پاریس آمده بود، با دیدن آنها طوری با شدت سلام نظامی داد که از برخورد سلاحش با زمین، صدای بلندی ایجاد شد. ملکه با وقار جواب سلام او را داد. لوئی کوچک که ترسیده بود، بسمت دروازه دوید و مادرش بدنبال او بانگ زد:

" برگرد... تو فراموش کردی که جواب سلام بدهی. سعی کن با تربیت باشی. "

او سپس لبخند شیرینی به نگهبان زد که بعدها این نگهبان اعتراف کرد که ملکه با این کار، خود را تا ابد در قلب وی جای داده است.

بر طبق قانون اساسی جدید، یک گردان سرباز بهمراف افسران و فرمانده آنها، مسئول حفاظت جان خانواده سلطنتی شده که زیر نظر پادشاه، خدمت کنند. این وسیله ای بود که افراد گارد سلطنتی را از کار، بیکار کرده و آنها را مرخص کنند. حالا این ملکه بود که با رفتار خوب و دوستانه خود، با این نگهبانان جدید رابطه دوستی برقرار میکرد. حالا دیگر از ندیمه های بیشمار ملکه نیز خبری نبود، بسیاری از آنها، بمیل خود از کاخ رفته و بقیه هم یک بیک توسط شورای انقلاب، مرخص میشدند. این باعث کدورت ملکه شده و به او تاکید شده بود که اگر احتیاج به ندیمه دارد، بایستی آنها را از طبقه محروم، انتخاب نماید.

جشنی که برای شروع قانون اساسی جدید گرفته شد، در آخرین روز ماه سپتامبر منعقد گردید. بعد از آن، خانواده سلطنتی و افراد مورد اعتماد آنها، مهمترین کاری را که انجام میدادند، تماس با شاهزادگان و دربارهای خارجی بود. بعضی از این نامه ها بزبان رمز نوشته شده و حتی اگر بدست افراد دیگر میافتاد، برای آنها مفهومی نداشت. ملکه در تمام طول روز و تا پاسی از شب، به نوشته نامه مشغول بود. خانم بیچاره وقت کمی برای استراحت داشت.

در اواخر سال زنگ خطر دیگری بصدا در آمد که هیچ کس انتظار آنرا نداشت ولی هیچ کس هم این حقیقت را از نظر دور نمیگرد که هم پلیس و هم خانواده سلطنتی ممکن است مرتکب اشتباهات خطرناکی شوند. به پادشاه خبر داده شد که یکی از آشپزهای او که متخصص پختن کیک بود، فوت کرده است. نفر بعدی که قرار بود جای این شخص را پر کند، خود در همان نزدیکی یک مغازه کیک فروشی داشت. این مرد از بروز انقلاب که به تجارت او لطمه زده بود، خیلی ناراحت و نگران بود. او این مشکل را تقصیر پادشاه قلمداد میکرد. شنیده شده بود که او گفته است که هر کسی که میخواهد به مملکت خدمت کند، بایستی این پادشاه را از سر راه بردارد. مشکل از اینجا آغاز شد که این مرد چنین تصمیم بگیرد که خود این کار را انجام بدهد. حالا که او هر روز برای خانواده سلطنتی کیک میپخت، بعید نبود که به این فکر بیفتد که پادشاه را که علاقه زیادی به کیک داشت را براحتی مسموم سازد. پادشاه که فکر و ذکرش خورد و خوراک بود، نمیتوانست خوراک روزانه خود را تقلیل داده یا قسمتی از آنرا بکلی قطع نماید. البته مردیکه کیک میپخت، اگر قصد مسموم کردن پادشاه را داشت، این سم را داخل کیک هائی که خودش ساخته بود، نمی ریخت. ولی در یک آشپزخانه بزرگ که در آن هرروز غذاهای مختلفی درست میشد، ریختن سم در بقیه غذاها کار سختی نبود. بهمین دلیل پادشاه و ملکه تصمیم گرفتند که هیچ چیزی بجز غذای گوشتی نخورند. غذاهای دیگر، دست نخورده به آشپزخانه رجعت داده شده و دور ریخته میشد.

میتوان بسهولة مشاهده کرد که مشکل پادشاه از کجا آب میخورد. هر کارفرمایی در پاریس، با کوچکتری نافرمانی از کارگران خود، آنها را اخراج کرده و برای انجام این کار، بهیچ کس جوابگو نبود. ولی پادشاه فاقد این اختیار بوده و اجبار داشت که شخصی را مظنون به مسموم کردن او بود، در خدمت خود نگاهدارد.

از این جهت، پادشاه و ملکه مجبور بودند که برای حفاظت خود و خانواده، تمهیداتی منظور نمایند. نان و شراب توسط یکی از مستخدمین مورد اعتماد، در خفا بداخل قصر آورده شده و سر میز سلطنتی راه پیدا میکرد. شکر را هم مادام کمپان از خانه خودش، برای آنها میآورد. او همچنین در خانه خودش هر شب کیک پخته که روز بعد آنرا برای پادشاه بیاورد. همه این خوراکی ها بمحض ورود، در داخل گنجی قرار داده شد و درب آن قفل میشد.

بعد از حدود چهار ماه، رئیس پلیس خبر داد که خطر مسمومیت برطرف شده و اگر اقدامی صورت بگیرد، برای از بین بردن سیستم حکومت پادشاهی خواهد بود و کاری در جهت از بین بردن پادشاه، انجام نخواهد شد. بهر حال هیچ روستائی در مملکت، برای خوردن یک لقمه غذا، به اندازه افراد ناراحت و نگران خانواده سلطنتی، رنج و عذاب تحمل نمیکرد.

هیچ چیزی در مسیر درست خود حرکت نمیکرد. خانواده سلطنتی هرگز در زندگی خود به موفقیت های برجسته ای دست پیدا نکرده ولی حالا مسئله موفقیت مطرح نبود. تمام افراد خانواده صرفا در فکر ذلت، خواری و نابوی خود بودند. از دست هیچ کس هم کاری در جهت کمک به آنها، ساخته نبود. آنها حتی دیگر به ژنرال لافایت هم اعتمادی نداشتند. چند هفته بعد که وضع از اینهم خرابتر شد، لافایت پیشنهاد کرد که خانواده سلطنتی با همراهی و مراقبت ارتش تحت فرمان او، بشهر روئن بروند. ملکه با این نقشه مخالفت کرده و متذکر شد که اگر در پاریس مورد حمله قرار بگیرند، بهتر از اینست که خود را بدست دشمنی مانند لافایت بسپارند. به این ترتیب این خانواده نا آگاه و بیخرد، دست کمکی را بطرف آنها دراز شده بود، کنار زده و به مسیر خود بسمت انهدام کامل ادامه میدادند.

دربارهای خارجی و شاهزادگان در تبعید آماده حمله به فرانسه شده بودند. در مقابل ملت، پادشاه اجبار داشت که اینطور تظاهر کند که این شاهزادگان دشمنان فرانسه بوده در حالیکه در واقع این افراد بخاطر نجات او تن به این مشکلات میدادند. او در نامه های سری و خصوصی خود، از آنها میخواست که برای حمله، عجله کنند. در همین حال او به شورای دفاع ملی میرفت و پیشنهاد میکرد که این افراد را دشمن ملت فرانسه اعلام کنند.

کدام مرد با صلاحیت و فرهیخته ای، بطور کامل طرف یکی گروه را نمیگرفت و تمام مزایا و معایب آنرا هم قبول نمیکرد؟ او میتواندست بواقع طرف مردم خود را گرفته و تا سر حد امکان برای رسیدن به اهداف آنها، تلاش نماید. اگر این کار را نپسندیده و یا قادر به انجام آن نبود، میتواندست بجای تلاش در فریب دادن مردم، با شجاعت از سیستم حکومتی اشرافی، دفاع کرده و طرفداران خود را دور خود جمع نماید. او میبایستی در کمال شجاعت اعلام میکرد:

" شما مرا زندانی کرده و ممکن است مرا از بین ببرید. ولی من صاحب قانونی تاج و تخت این مملکت هستم و سر جای خود خواهم ایستاد. "

در چنین صورتی، در یک محکمه عدالت، بیشترین چیزی که میشد به او نسبت داد، این بود که اشتباه میکرده است. ولی او در حالیکه اشک در چشم داشت، در شورای ملی ایستاده و بزبان خود افرادی را که قصد حمله داشتند، آنها را خائن و مبارزه بر علیه آنها را، واجب قلمداد میکرد.

پادشاه و ملکه قدرت تشخیص صحیح را از دست داده و کوشش حامیان واقعی آنها برای روشن کردن ذهن آنها بجائی نمیرسید. این دو دوزه بازی کردن پادشاه و ملکه، پیروان آنها را هم در معرض خطر قرار میداد. چون هر آن ممکن بود که دست آنها رو شده، و در چنین حالتی، جان حامیان واقعی سلطنت، در خطر میافتاد. قسمت عمده این افراد، دیگر مورد اعتماد خانواده سلطنتی نبوده، و آنها را اخراج کردند. جالب اینجاست که این افراد از اینکه کار خود را از دست داده، نه تنها ناراضی و نگران نبودند، بلکه از اینکه از خطر واقعی و دائمی، گریخته بودند، از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدند.

یکی از این افراد، 'بارناو' بود که تا روزی که در خدمت بود، با جدیت و حتی فداکاری، در جهت منافع سلطنت، اقدام میکرد. ولی وقتی ملکه او را اخراج کرد، او درخواست کرد که قبل از خروج از پاریس، برای آخرین بار ملکه را ببیند. او به ملکه گفت:

" خانم... بدبختی های شما و مملکت، مرا بر آن داشته بود که تا پای جان برای حفظ شما تلاش کنم. ولی من میدیدم که این تلاش من بجائی نخواهد رسید چون شما به حرف من گوش نمیدادید. شما حالا به مرحله ای رسیده اید که هیچ کمکی برای شما مفید نخواهد بود. من از صمیم قلب آرزو میکنم که در این مورد اشتباه کرده باشم ولی من با خطر انداختن جان خودم، هر کاری که از دستم بر میآید انجام دادم. من از این شهر خواهم رفت و تنها خواهشی که از شما دارم، اینست که اجازه بدهید دست شما ببوسم."

اشک در چشمان ملکه جمع شده، دست خود را دراز کرد که بارناو ببوسد. او بعدها بارها از بارناو تقدیر نمود. ولی بنظر نمیرسد که او یا پادشاه با تمام این اتفاقات، تصمیم گرفته باشند که در رفتار خود تجدید نظر نمایند. آنها کماکان به ملاقات های خود در راهرو تاریک ادامه داده و پیوسته این امکان را ایجاد میکردند که کسی آنها را در آنجا دیده و به مقامات گارد ملی گزارش نماید. پیش بینی بارناو هم درست از آب در آمده و کار پادشاه و ملکه، به فاجعه ای محتوم، نزدیک میشد. بارناو هم از پاریس رفت و در گرونوبل ازدواج کرد. در کمتر از سه ماه، مکاتبات او با ملکه کشف شده و گارد ملی دستور بازداشت او را در گرونوبل صادر کرد. او پانزده ماه در آنها زندانی شده و سپس برای محاکمه و مجازات، به پاریس آورده شد. او بخوبی از خود دفاع کرده ولی متأسفانه موفقیتی پیدا نکرد و در اکتبر سال ۱۷۹۳ سرش توسط گیوتین از بدن جدا شد. او در روی سکوی سیاستگاه، پای خود را بزمین کوبید و بانگ زد:

" این پادشاه وفاداری من به آزادی است."

در زمان مرگ، او سی و دو سال بیشتر نداشت. دستی را که او تقاضای بوسیدن آن را داشت، در قبر سرد شده چون فقط چند روز پیش خود ملکه را هم اعدام کرده بودند.

حال بار دیگر به سال ۱۷۹۲ بازگشته و کودکان سلطنتی که در کاخ توپلری زندگی میکردند، دوره کودکی سختی را میگذرانند. پادشاه هم بشدت ناراحت بوده و برای مدت ده روز، یک کلمه از دهان او خارج نشده بود. او حالا بیشتر وقت خود را به بازی تخته نرد صرف کرده و حریف او خواهرش بود که در آن موقع با آنها زندگی میکرد.



DESPONDING.

در ماه ژوئن شورای ملی تصمیم گرفت که تمام کشیش های کاخ سلطنتی را بر طبق میل پادشاه مرخص کند. یک قرارگاه متشکل از بیست هزار نفر افراد گارد ملی را در داخل پاریس تشکیل شود و پادشاه خیال موافقت داشت ولی ملکه موفق شد که او را ترغیب کند که از اختیارات قانونی خود استفاده کرده و با این کار مخالفت نماید. پادشاه این تصمیم خود را به اطلاع یکی از وزرای کابینه رساند و سه روز بعد ، درب ساختمان وزارتخانه برای همیشه بسته شد.



فصل ده : مردم در قصر

مردم خشمگین سر بشورش برداشتند. بیست هزار نفر از فقیرترین، کثیفترین و وحشی ترین روستائیان کشور فرانسه به شورای ملی مراجعه کرده و اعلام داشتند که تصمیم گرفته اند که درخت آزادی را روی تراس کاخ توپلری بکارند. اینکار در روز بیستم آن ماه صورت خواهد گرفت. آنها با تصمیم پادشاه در مورد اخراج ارباب کلیسا از کاخ توپلری نیز مخالفت کرده و خواهان لغو این تصمیم شدند.

در صبح زود روز بیستم آن ماه در زمانی که دوازده ماه از فرار نا فرجام خانواده سلطنتی میگذشت یک درخت بلند سپیدار که مردم آنرا درخت آزادی نامگذاری کرده بودند ، به همراه تعداد کذیری از مردم ، بسمت کاخ توپلری ، حمل میگردید. یکی از کارمندان دفتر شورای ملی ، کوشش داشت که با مردم در این مورد مذاکره کرده و آنها را قائل کند که دست از این کار بردارند. ولی هیچ کس به حرف او گوش نداده و به کار خود ادامه میدادند. آنها دو عراده توپ هم با خود حمل کرده و از هر خیابانی که عبور میکردند، مردم به آنها میپیوستند. آنها تعداد زیادی پرچم سه رنگ نیز با خود داشته ، در یکی از پلاکارد ها تصویری از یک قلب نقاشی شده که نیزه ای از آن عبور کرده بود. در زیر این تصویر جمله ای به این مضمون نوشته شده بود:

" ... قلب بزرگ زادگان ... "

تعدادی از قاضیان در راه به این مردم برخورد کرده ولی مردم اعلام کردند که کاری را که میخواهند انجام بدهند، قانونی بوده و هیچ کس نمیتواند جلوی آنها را بگیرد. سپس با خواندن آواز و رقصین ، به راه خود ادامه دادند. دروازه های فولادی کاخ توپلری بسته بود و سربازان گاردملی و توپهای آنها ، از بیرون دیده میشد. بهمین دلیل درخت سپیدار مورد نظر نمیتوانست در روی تراس کاخ کاشته شود. در همان نزدیکی باغ یک صومعه ای قرار داشت که مردم بدون اخذ اجازه، وارد آن شده و درخت آزادی را در این باغ مستقر کردند.

در حالیکه مردم مشغول انجام این کار بودند ، تجمع مردم بتدریج کمتر شده ولی بقیه افراد در جلوی دروازه کاخ جمع شده و درخواست دیدن پادشاه را کردند. پادشاه در آنجا ظاهر نشد. بعد از مدتی، مردم به سربازان گارد اطلاع دادند که اگر پادشاه برای دیدن آنها به آنجا نیاید ، آنها برای دیدن او بداخل قصر خواهند رفت. سربازان هیچ دستوری برای مقابله با مردم، دریافت نکرده بودند. بهمین دلیل پس از مدتی تاخیر، دروازه را گشوده ، مردم وارد شدند. به محض ورود، تعدادی از این مردم بسمت درب چوبی ساختمان هجوم آورده ، آنرا شکسته و افراد داخل ساختمان مجبور به تسلیم شدند.

حالا دیگر پادشاه و مردمی که بزور وارد شده بودند، رو در رو شدند. آنها سؤالاتی مطرح کرده که پادشاه به آن جواب میداد. ولی این کار تفاهمی بین پادشاه و مردمش ایجاد نکرد. آنها این پادشاه را یک انسان ضعیف و دو رو یافتند. پادشاه هم این مردم را بیسواد، کثیف و بی ادب میدید. ولی او از این جمعیت ترسی نداشت. در آن روز لوئی شانزدهم نشان داد که مردی جبون و بی اراده نیست. از این روز به بعد، دیگر کسی پادشاه را یک فرد ترسو، خطاب نکرد.

وقتی در ابتدای ورود به داخل ساختمان مردم سعی میکردند که درب اطاق او را باز کنند، پادشاه به نگهبانان خود دستور داد که در را باز کنند. قبل از ورود مردم، تعدادی آقایان اصیلزاده از درب دیگری بداخل اطاق هجوم آورده و از پادشاه خواستند که در کنار فرو رفتگی یک پنجره ایستاده و میز بزرگی او را از بقیه اطاق جدا میکرد. خود این آقایان هم در طرف مقابل پادشاه، روبروی مردم ، جایگرفتند. آنها از پادشاه خواهش کردند که نگران نباشد. پادشاه جواب داد:

" دست خود را روی قلب من بگذارید و ببینید که آیا من کوچکترین ترس و نگرانی دارم. "

شاهزاده خانم الیزابت در حال دو خود را به آنجا رساند که ببیند بر سر برادرش چه می‌آید. او می‌توانست بشنود که جمعیت با کمال وقاحت ملکه را تهدید می‌کنند. آنها به ملکه می‌گفتند که بدنبال ریختن خون زن نابکار اطریشی هستند. کسانی که در اطاق بودند از شاهزاده خانم الیزابت درخواست کردند که هرچه زودتر اطاق را ترک نماید. شاهزاده خانم جواب داد:

"خیر... بگذارید این مردم مرا اشتباها بجای ملکه گرفته و در اینحال ملکه فرصت کافی خواهد داشت که فرار کند." نگهبانان در حالیکه شجاعت و فداکاری او را تحسین میکردند، با اعمال قدری زور و فشار، او را از این اطاق بیرون بردند.

پادشاه به آرامی از مردم سؤال کرد که چه می‌خواهند. آنها با فریاد اعلام کردند که وزیر معزول، نکر بایست سر کار خود باز گردد. دستور اخراج ارباب کلیسا و سربازان نیز بایستی فوراً لغو گردد. پادشاه جواب داد که این روش و وقت درستی برای انجام این تقاضا نیست. آنهایی که جواب معقول و منطقی او را شنیدند، در خود احساس احترام نسبت به پادشاه یافتند. این جلسه در حدود سه ساعت بطول انجامید و در این مدت او در همان نقطه سر پا ایستاده و مردم که او برای اولین بار در زندگی خود بدون واسطه با آنها صحبت میکرد، در طرف دیگر میز از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند. در ابتدای این جلسه، یکی از افراد، کلاهی که تصویر سه رنگ پرچم فرانسه روی آن نقش شده بود، به پادشاه داد. پادشاه برای سه ساعت این کلاه را بر سر داشت. او در این میان احساس تشنگی کرده که یکی از خدمتکاران برای او قدری نوشیدنی آورد.

ملکه هم به‌مراه بچه‌های خود، کوشش کرد که خود را به آن اطاق رسانده، ولی موفقیتی کسب نکرد. نظر اغلب نگهبانان این بود که جمعیت قصد کشتن آنها را دارند. هرچند که اینطور نمایان بود که جمعیت واقعا چنین خیالی ندارد. برای این تعداد نفرات، دستگیر کردن و کشتن نگهبانان خانواده سلطنتی مانند آب خوردن بود. شورای شهر هم تا یک ساعت و نیم بعد از این جریان مطلع نشده بود. ولی خانواده سلطنتی هر لحظه انتظار حمله مردم را داشته و میتوان تصور کرد که سه ساعت در حال تعلیق و نگرانی، تا چه حد طاقت فرسا بود.

خود ملکه هم در اطاقش مانند پادشاه در پشت میزی قرار گرفته و یک کلاه که با آرم سه رنگ ملی فرانسه مزین شده بر سر گذاشته بود. او ولیعهد را جلوی خود در روی میز نشانده بود. لویی کوچک هم کلاه قرمز رنگ بزرگی بر سر داشت که تا روی چشمه‌هایش پائین می‌آمد. او بچشم خود میدید که خانم معلمش و بقیه خانمها تا چه حد ترسیده اند. جمعیت که در بیرون اطاق پشت میز جمع شده بودند با خود چیزهایی آورده که باعث مشمئز شدن ملکه و بقیه می‌گردید. ولیعهد مطالب توهین آمیزی را که مردم به مادر او نسبت میدادند میشنید و میدید که مردم از این حرفها خوشحال میشوند. یک زن خشمگین روبروی ملکه ایستاده و با نفرت به او خیره شده بود. ملکه از او پرسید که آیا او را قبلاً دیده است.



A PERILOUS SITUATION.

آن زن جواب داد:

"نخیر... ولی این تو هستی که تا این حد به این مملکت و مردمش صدمه زده ای."

ملکه در جواب گفت:

"این مطالب بگوش تو خورده است. ولی اگر آنها را قبول کرده باشی، مرتکب خطای بزرگی شده ای. من همسر پادشاه و مادر ولیعهد هستم و خود را یک فرانسوی میدانم. من هرگز به مملکت قبلی خودم بر نخواهم گشت. خوب یابد مملکت من همینجاست. من تا قبل از اینکه شما نسبت به من نفرت پیدا کنید، کاملاً در اینجا خوشحال بودم."

زن که بیدرنگ برای ملکه که صادقانه با او گفتگو میکرد، احساس دلسوزی کرده و در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود و گفت:

"من شما را نمیشناختم. ولی حالا میتوانم ببینم که شما آدم خوبی هستید."

ملکه که خود در خانواده سلطنتی متولد و بزرگ شده بود، نمیتوانست درک کند که چرا در فرانسه، بزرگزادگان تا این حد از مردم عادی نفرت دارند. او همچنین ابداً از رنج و تعبیه که مردم عادی فرانسه در زندگی با آن دست بگریبان بودند، ابداً اطلاعی نداشت.

اعضای شورای ملی بالاخره در ساعت شش بعد از ظهر خود را به کاخ توپلری رساندند. ملکه آنها را جلوی درب شکسته شده برد و به آنها متذکر گردید که خانواده سلطنتی مواجه با حمله خطرناک مردم شده بودند. یکی از آنها به اسم مرلن در جواب گفت:

"بعنوان یک زن، یک مادر و یک همسر، من از این واقعه متأسف هستم. ولی در مقام پادشاه و ملکه، من کوچکترین احساسی بجز نفرت برای شما ندارم."

ملکه جوابی به این مطالب نداده و فقط ابراز داشت که این یک دیوانگی مطلق است.

بالاخره شهردار پاریس هم به آنجا آمد و از مردم خوست که قصر را ترک کنند. مردم پس از قدری مقاومت، از درب های شکسته خارج شدند. اعضای خانواده سلطنتی یکدیگر را در آغوش گرفته و از اینکه جان سالم بدر برده بودند، خوشحالی میکردند. بالاخره یکی از این گروه میبایستی تسلیم شود. مردم به تعداد زیاد بسیار قوی بوده و پادشاه ضعیف و ناتوان بود. انهدام دستگاه سلطنت حالا دیگر یک امر قطعی بود.

لوئی کوچک، ولیعهد از این چیزها سر در نمیآورد ولی آیا این بچه کوچک میتواندست آنشب راحت بخواب برود؟ مردم خشمگین، اطاق خود او را برای چندین ساعت اشغال کرده بودند.



فصل یازده : وقتی ملکه هنوز امیدوار بود، چه اتفاقی افتاد

نامه های رمزی حالا دیگر با تعداد زیاد و سرعت فرستاده میشد. چیزی که در این نامه ها سرخواست میشد. کمک فوری و کافی برای نجات خانواده سلطنتی فرانسه بود. خواهر ملکه از بروکسل نامه ای برای او نوشت و در آن نامه تاکید نمود که تمام دوستان و آشیای آنها نگران وضع خطرناک سلطنتی فرانسه هستند. ولی کسانی که قصد کمک دارند بایستی خانواده جانب احتیاط را رعایت کرده و خانواده سلطنتی نیز بایستی شکیبائی را پیشه کنند. افسوس که برای ملکه، صبر کردن کار بسیار مشکلی شده بود. او یک سینه بند فلزی برای پادشاه درست کرده بود که اگر با کارد یا خنجر به او حمله شد، مانع از زخمی شدن او شود. این سینه بند که از فلز محکمی ساخته شده، میتوانست حتی در مقابل گلوله هم مقاومت داشته باشد. البته آنرا در زیر لباس معمول میپوشیدند. این سینه بند در خانه مادام کمپان ساخته شده و خود او آنرا زیر دامنش پنهان کرده و به قصر آورده بود. دلیل آنهم سالروز فتح قلعه باستیل بود که قرار بود در روز چهاردهم با حضور پادشاه منعقد گردد.

پادشاه وقتی این سینه بند را در زیر پیراهن خود امتحان کرد، آهسته به خانم کمپان گفت که این کار را بخاطر تسکین نگرانی ملکه انجام خواهد داد ولی او مطمئن است که به این ترتیب او را از بین نخواهند برد. آنها راه دیگری برای کشتن او پیدا خواهند کرد. ملکه بعدها خانم کمپان را مجبور کرد که به او بگوید که پادشاه به او چه گفت. او اخیرا پادشاه را دیده بود که با دقت فراوان تاریخچه چارلز اول پادشاه انگلیس را مطالعه میکند. پادشاه گفته بود که او به این دلیل به این مطلب علاقمند شده چون نمیخواهد که اشباهات آن پادشاه را در ارتباط با مردم که به کشتن او منتهی شد، تکرار نماید.

افسوس که این کار بیست سال دیر انجام گرفته و تردیدی هم وجود ندارد که در بیست سال پیش، امکان نداشت که بتوان لوئی شانزدهم را متقاعد کرد که چنین سرنوشتی در انتظار خود او هم هست. لوئی شانزدهم بسیار متواضع و بی آزار بود و دشمنانش این خصلت او را حمل بر ضعف او میکردند. شکی نیست که داستان زندگی چارلز اول در انگلستان میتواند باعث عبرت بقیه حکم روایان قرار بگیرد ولی این درس را حکمروایان بایستی در وقتی که در مسند قدرت قرار دارند، بیاموزند.

تعداد کثیری از شهروندان پاریسی هم نگران وضع پادشاه در این جشن سالگرد سقوط باستیل شده بودند. تعدادی هم دست بکار شده و سعی کرده بودند که بهر ترتیب شده به پادشاه کمک کنند. تعداد زیادی شهروند دیگر، به شورای شهر مراجعه کرده و نگرانی خود را با ماموران شهرداری مطرح کرده بودند. شاید این تنها موقعیتی بود که پادشاه میتوانست با کمک مردم خودش، وضعی بوجود بیاورد که از این موقعیت خطرناک، برای همیشه، نجات پیدا کند. ولی متأسفانه پادشاه کسی نبود که بتواند تصمیم گرفته و کار را به قضا و قدر موکول مینمود. خانواده سلطنتی طوری مشغول درخواست کمک از آلمان شده بودند که دوستان و یاران خود را در مملکت خود، بدست فراموشی سپرده بودند. دول برانزویک، ارتتشی جمع آوری کرده و قصد داشت برای کمک به پادشاه به پاریس بیاید. مردم پاریس از این قصد دوک با خبر شده و به این فکر افتاده بودند که چگونه میتوان از اشغال پاریس جلوگیری نمود.

در روز بست و پنجم ژوئیه، ارتش دوک برانزویک وارد فرانسه شده و اعلامیه ای منتشر کرد که تمام افراد کشور بایستی بدور پادشاه خود جمع شده و هر کس با این پیشنهاد همکاری نکند، مستوجب مرگ خواهد بود. از آنجائیکه کسی خیال دفاع از پادشاه را نداشت، این اعلامیه باعث انزجار و نفرت ملت از خانواده سلطنتی شد.

از قربانیان این اتفاقات، پادشاه و ملکه خود قابل سرزنش بوده چون اشباهات زیادی را مرتکب شده بودند. ولی شاهزاده خانم الیزابت و دو کودک خانواده سلطنتی کاملاً بیگناه، دچار این رنج و عذاب بزرگ شده بودند. بعد از این حوادثی که اتفاق افتاد، دیگر کاخ توپلری یک محل مطمئن محسوب نمیشد. ملکه از بعنوان یک خارجی، از جان خود بیمناک

بوده و برای پادشاه نیز تدارک یک محاکمه بزرگ را میدیدند. او پولهای خود را نزد یک شخص مورد اعتماد گذاشته و پادشاه نیز با استفاده از دوست قدیمی خود گامن قفل ساز، یک گاو صندوق بزرگ درست میکرد که نامه ها، پولها و سایر چیزهای مهم را در آن قرار بدهد. این شخص متأسفانه این مطلب کاملاً سری را نزد دوستان خود افشا کرده و ملکه که از این کار او خبردار شده بود، پادشاه را مجبور کرد که گاو صندوق را خالی کند. بعد ها این شخص خیانتکار، بطور رسمی به دشمنان پادشاه اطلاعاتی را که کسب کرده بود، اعلام داشت. او ضمناً سوگند یاد میکرد که بعد از اتمام کار ساخته گاو صندوق، پادشاه تصمیم داشته که او را مسموم کند. با مرگ او، هیچ شاهی برای ساختن گاو صندوق، باقی نماند.

ژنرال لافایت هم به پاریس آمده که اعتراض بیست هزار نفر مردم را که از رفتار بد شورای انقلاب نسبت به پادشاه نگران شده بودند، به شورای شهر، اعلام نماید. مردم پاریس و همچنین خانواده سلطنتی به او بچشم یک دشمن نگاه میکردند. پادشاه به افسران خود دستور داد که از هر فرمانی که از طرف لافایت صادر میشود، اطاعت نکرده و ملکه هم دعوت او را برای اینکه او و خانواده اش را بشهر روان که مسقط الراس لافایت بود ببرد، رد کرد.

بچه ها هم صرفاً اجزه داشتند که از باغ داخل قصر استفاده کرده چون شورا دستور داده بود که هیچ کس به این باغ نزدیک نشود. لوئی کوچک هم از رفتن به باغ بطور کلی صرفنظر کرده و گیاهان خود را در گلدان در داخل عمارت پرورش میداد.

ملکه هم روند خواب و استراحت خود را از دست داده، اغلب تا صبح بیدار مینشست. او اعتراف میکرد که حتی در میان هواداران آنها، برای جلوگیری از خطر، یک عقیده ثابت وجود ندارد. با وجود این، او همواره دت این تصور بود که تا یک ماه دیگر، آنها همگی آزاد خواهند شد. بمانند همیشه، این فکر هم کاملاً اشتباه بود.

یک روز یکشنبه که خانواده سلطنتی از داخل راهرو بسمت عبادتگاه میرفتند، چند نفر از نگهبانان گارد با دیدن آنها بانگ زدند:

" جاوید باد پادشاه ... "

یک لحظه بعد، صدای نگهبانانی که مخالف پادشاه بودند بگوش رسید که فریاد میزدند:

" مرگ بر پادشاه ... "

قلب ملکه از این توهین ها بدرد آمد. ولی وقتی آنها وارد عبادتگاه شدند، اتفاقی از این بدتر هم بوقوع پیوست. در زمان انجام فرائض دینی، در هر موقعیتی، دشمنان بیک صدا به پادشاه دشنام داده، و هواداران پادشاه هم از آنها تقلید کرده و همه با هم شعار هائی در حمایت از پادشاه میدادند. در تمام طول انجام فرائض، اینکار ادامه پیدا کرد. حالا دیگر خانواده سلطنتی متوجه شدند که حتی در کلیسا هم آنها را راحت نمیگذارند.

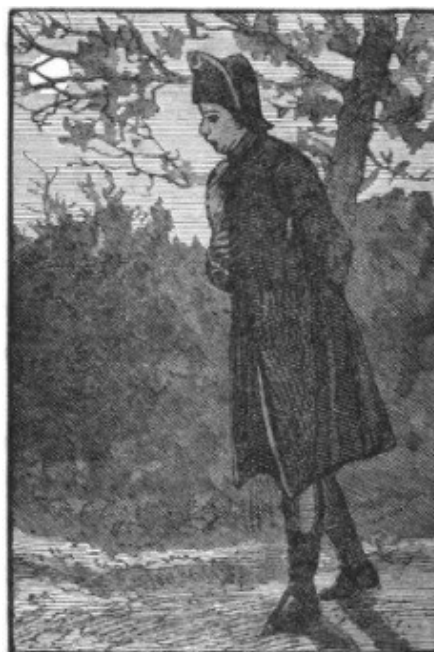
در روز نهم ماه اوت سرو صدا و هرج و مرج شدیدی در پاریس حکمفرما شد. اینطور شایع شده بود که یک شورش قرار است روز بعد در پایتخت بوقوع بپیوندد. لوئی کوچک، ولیعهد میدانست اتفاقی خواهد افتاد ولی مانند همیشه برختخواب رفته و با خیال راحت خوابید. او زمانی به رختخواب رفت که هنوز هوا روشن بود. مستخدمش بنام کلری بعد از خوابیدن او از قصر بیرون رفت که ببیند در شهر چه خبری است. پادشاه و ملکه در ساعت نه شب شام خورده و در همین حال صدا هائی از بیرون بگوش آنها رسید. مادام کمپان از اطاق بیرون رفت که ببیند که علت این سر و صدا چیست. دو نفر از افراد گارد ملی بجان یکدیگر افتاده و با هم مبارزه میدند. یکی از آنها مطالب توهین آمیزی در مورد پادشاه ابراز کرده و دیگری اصرار داشت که پادشاه در حمایت از قانون اساسی، کاملاً صادق است. ملکه بعد از شنیدن این داستان ابراز کرد که مصمم ترین دشمنان آنها، در میان گارد ملی هستند.

این شب وحشتناکی بود. هوا بشدت گرم شده و اطاقهای قصر از آقایان اصیلزاده ای که برای دیدن پادشاه آمده بودند، پر شده بود. نگهبانان گارد سوییسی، بدون سر و صدا و با رشادت هر چه تمامتر، از خانواده سلطنتی، مواظبت میکردند.



THE SWISS GUARDS.

هوا در داخل ساختمان طوری گرم شده بود که شهردار پاریس که برای دیدن پادشاه آمده بود، مجبور شد از ساختمان بیرون رفته و به باغ برود.



THE MAYOR IN THE GARDENS.

مادام کمپان که از قصر بیرون رفته بود که سر و گوشی به آب بدهد، با یکی از افراد گارد وارد گفتگو شده و این افسر گارد به او گفت:

"خانم، خود شما و بقیه خانمهای داخل قصر بهتر است که تمام جواهرات خود را، در جیب بگذارید چون ما از نظر دفاعی بسیار ناقص و ضعیف هستیم. تنها شانس ما اینست که پادشاه تصمیم بگیرد که از اختیارات قانونی خود استفاده کند."

پادشاه اغلب روشی را که در پیش گرفته بود، تحسین کرده و خوشحال بود که خونی ریخته نشده است. این حقیقت هرگز به مخیله او خطور نکرده بود که این رفتار ضعیف او بیش از پیش باعث بروز مشکلات جانی و خرابی ها شده است. وقتی آنها در روی پل نزدیک شهر واران مجبور به توقف شدند، او میتوانست دستور حمله داده و براحتی دشمنان را متفرق نماید. ولی او این کار را نکرد و جان افراد خود را بخطر انداخت. همچنانکه خواهیم دید، دقیقا همین خطر برای نگهبانان گارد سوییسی رخ داد. پادشاه میبایستی برای افسران گارد که جان خود را از دست دادند، جوابگو باشد.

صدای زنگ خطر کلیساها بگوش خانواده محبوس سلطنتی رسید چونب بخاطر گرمی هوا، آنها پنجره ها را باز کرده بودند. همه میدانستند که این بخاطر تجمع شورش گران در آن کلیساها میباشد. شهردار پاریس هم که در باغ توپلری قدم میزد، نیز این صداها را شنید. افرادی بدنبال او فرستاده شدند که دلیل این سر و صدا را سؤال کنند. وقتی او بداخل ساختمان رفت، پادشاه با او برخورد درستی نداشت. از آنجائیکه به نگهبانان گارد ملی دستور داده شده بود که به هیچ کس اجازه خروج از قصر داده نشود، شهردار هم شامل این دستور شده و او مجبور بود که تا صبحگاه در باغ قدم بزند. در ساعت چهار صبح شورای شهر بدنبال او فرستاد که در باره اتفاقاتی که در پاریس رخ میداد، سؤال کنند. از آنجائیکه شهردار در تمام مدت شب، در باغ قدم زده بود، اطلاعی در باره اتفاقاتی که در پاریس رخ داده بود، نداشت. ولی حد اقل او ب از این خوشحال بود که میتواند از قصر خارج شده و برای استراحت بخانه برود. در داخل قصر، امور انتظامی به دست سربازان گارد سوییسی که تعداد آنها به هزار نفر میرسید، سپرده شده بود.

در محوطه خارج قصر یک گردان به فرماندهی افسری بنام 'ماندا' که نسبت به پادشاه وفادار بود، اداره شده و در پشت دیوارهای قصر، توپهائی مستقر کرده که آماده شلیک بودند. قاضی پایتخت در سحرگاه، ماندا را احضار کرده و او بدون اینکه احساس خطر کند، به مرکز شهر رفت. او با کمال تعجب دریافت که که بجز خود شهردار و یکی دو نفر دیگر، بقیه عضو های شورا همگی از ساختمان شهرداری بیرون رانده شده، و بجای آنها شورشگران پاریسی، جایگرفته بودند. آنها ماندا را دستگیر کرده که به زندان منتقل نمایند. ولی شورشیان اجازه اینکار را نداده و در همان جا، فرمانده ببنوا را بقتل رساندند. سؤال بعدی این بود که حالا سربازان تحت فرمان او، چه بایستی بکنند. این سربازان خسته و گرسنه بوده و برای آنها بسیار مشکل بود که بسمت هم وطنان خود شلیک کنند. حالا موقع آن بود که پادشاه زمام امور را در دست گرفته و دستور بدهد. حالا در این موقعیت خطرناک، فکر میکنید که او چه اقدامی انجام داد؟

درست در همین موقع، پادشاه تصمیم گرفت که برای استراحت به رختخواب برود. ملکه به اتفاق خانمهای همراه خود، به اتاق کوچکی در طبقه پائین رفته و مشغول مذاکره شدند. آنها در آن موقع نمیدانستند که بر سر ماندای بیچاره، چه آمده است. بالاخره صدای شلیک یک تفنگ بگوش رسید. آنها از جا پریده چون میدانستند که این تنها شلیک نخواهد بود. آنها تصمیم گرفتند که نزد پادشاه بروند. وقتی ملکه از اتاق پادشاه بیرون آمد، به خانمها گفت که تمام امید خود را از دست داده چون به او خبر رسیده بود که بر سر ماندا چه آمده است. حالا تنها امید ملکه این بود که پادشاه که به خارج از قصر رفته که با سربازان تحت فرماندهی ماندا گفتگو کند، با دست پر برگردد.

دستوری صادر شد که لوئی کوچک را از خواب بیدار کرده و بدون معطلی او را پائین بیاورند. ولیعهد از قبل از خواب بیدار شده و حاضر بود. فصل تابستان بود و در ساعت پنج صبح هوا کاملاً روشن شده بود. خواهرش هم حاضر شده و تمام خانواده سلطنتی براه افتادند که همانطور که گفته شده بود، از سربازان بازدید کرده و تشکیلات دفاعی را بچشم خود ببینند. لوئی کوچک دست پدر خور گرفته بود.

در ابتدا چند نفری با دیدن آنها فریاد 'جاوید پادشاه' را سر دادند. ولی پادشاه با رنگ و روی پریده بنراه خود ادامه داده و توجهی نشان نداد. تعداد خیلی بیشتری از مردم حالا با یک صدا بانگ زدند:

"جاوید باد ملت فرانسه."

بعضی از تفنگداران خود را به جلوی صف رسانده و مشت گره کرده خود را جلوی صورت پادشاه، تکان داده و حرفهای توهین آمیز نثار میکردند. بعضیت دیگر شعی کردند که این افراد را به پشت صف برده ولی پادشاه که رنگش

مانند گچ سفید شده بود، هیچ عکس العملی نشان نداد. او به همراه خانمها تا آخر صف رفته و سپس از همین طریق بازگشت. هیچ چیز بجز تحقیر و توهین شامل حال آنها نشد. ملکه به خانم کمپان که در پشت پادشاه راه می‌آمد وقتی وارد ساختمان شد گفت:

" همه چیز تمام شد. ما شکست خورده ایم. پادشاه هیچ کاری انجام نداد و این سان دیدن از افراد مسلح هیچ منفعتی برای ما در بر نداشت. "

حالا قدم بعدی چه خواهد بود؟ گارد سوییسی و آقایان درباری حالا تنها نقطه امید آنها بودند. گارد سوییسی در این احوال در کمال انضباط، به وظائف خود عمل میکردند. مستخدمین داخل ساختمان حالا دیگر خود را مسلح کرده و هر لحظه انتظار حمله مردم را داشتند. انقلابیون هم بیکار ننشسته و کاخ توپلری و اطراف آنرا، محاصره کردند. آنها از توپخانه خود هم برای محکم کاری، استفاده کردند.

پادشاه یک قاصد به شورای شهر فرستاد و از آنها خواست که فرماندهی نیروهای انقلابی را خود بر عهده بگیرند. شورای شهر توجهی به این درخواست نکرده و کماکان راه خود را میرفتند. قاضیان منطقه هم بچشم خود میدیدند که وقتی این محاصره تکمیل گردید، همه چیز نابود خواهد شد. هیچ کاری هم از دست کسی ساخته نبود. یکی از قضات با دیدن این وضع، درخواست دیدن پادشاه را کرد. او را وارد اطاق کوچکی کردند که لوئی شانزدهم و ملکه در آن بودند. این قاضی پیشنهاد کرد که بدون فوت وقت، خانواده سلطنتی به شهرداری شهر رفته و از شورا بخواهند که حفاظت آنها را بعهده بگیرند.

ملکه که بشدت برآشفته بود، بانگ زد " نخیر... نخیر... " چون حد اقل این بود که در آنجا از حمایت گارد سوییسی و مستخدمین، برخوردار میشدند. پادشاه هم دستان خود را روی زانوانش گذاشته و بیتفاوت، سکوت کرده بود. یک لحظه که سکوت برقرار شد، او بشانه ملکه زد و گفت:

" ما بایستی برویم. "

وقتی پادشاه به اتفاق افراد خانواده اش براه افتادند، قاضی هم در پشت سر آنها براه افتاد و بانگ میزد:

" راه را باز کنید. پادشاه میخواهد به شورای شهر برود. "

با شنیدن این مطلب، خون در عروق افراد گارد سوییسی و مستخدمین وفادار، منجمد میشد. این هم پادشاه صداقت و وفاداری آنها بود که در مقابل انقلابیون تشنه به خون، تنها بمانند.

آنها برای رسیدن به عمارت شهرداری، یک راه طولانی در پیش نداشتند. دوستانی که آنها در پشت سر گذاشتند، پشت پنجره ها جمع شده و خروج آنها را مشاهده میکردند. آنها از میان دو صف نگهبانان عبور میکردند ولی تحت فشار افرادی که در پشت این صفوف قرار داشتند، راه طوری باریک شده بود که ملکه ساعت و کیف پول او را از دست داد. لوئی کوچک دست مادرش را گرفته و بز همت پیش میرفت.

در این موقع یک مرد غول آسا که سر دسته یک گروه بود، جلو آمده و پسر کوچک را بلند کرده و در بغل گرفت. ملکه از ترس فریادش بلند شد و نزدیک بود که ضعف کند. مرد بانگ زد:

" نترسید ... من هیچ صدمه ای به او نخواهم زد. من فقط برای کمک به این بچه کوچک جلو آمده ام. "



بعد لوئی کوچک را تا جلوی درب عمارت شهرداری ، حمل کرد.

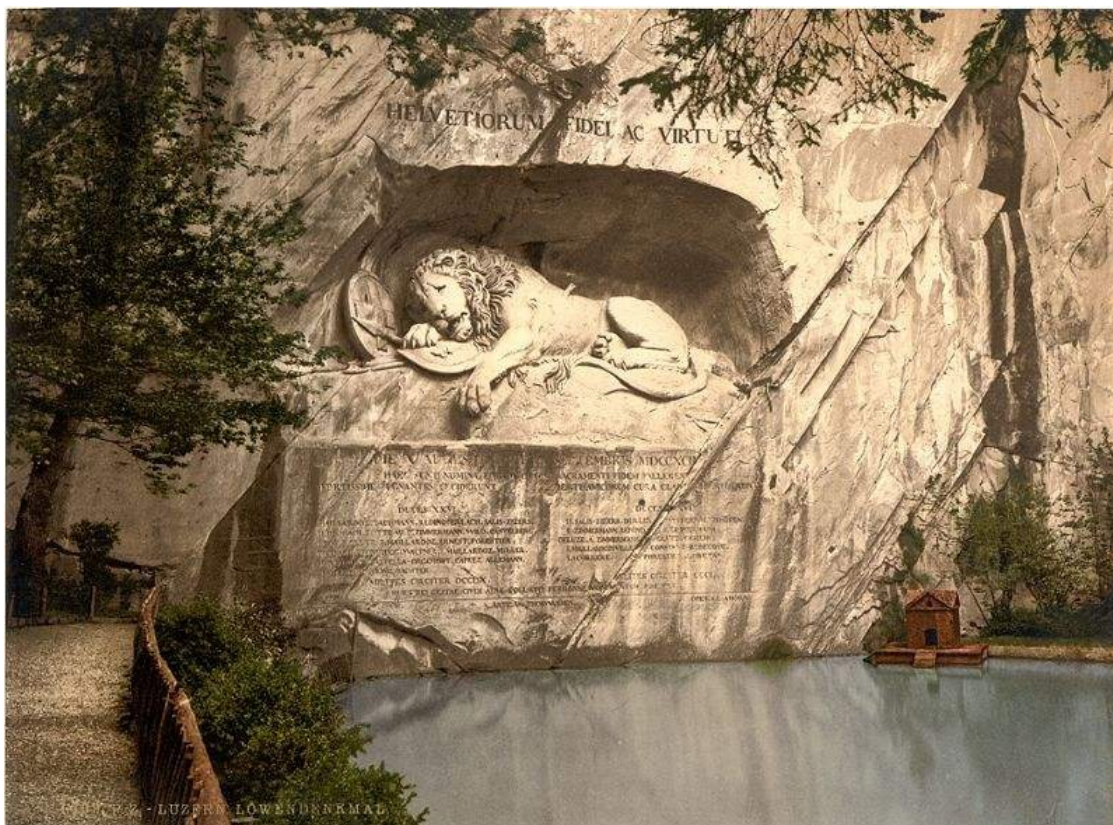
همه این وقایع را کسانی که در پشت پنجره های کاخ یویلری جمع شده بودند مشاهده کرده و وقتی خانواده سلطنتی از دروازه شهرداری وارد محوطه شدند ، نتیجه گیری کردند که حالا همه چیز به پایان رسید.

مهاجمینی که کاخ توپلری را محاصره کرده بودند، از این این اتفاقات چیزی ندیده و اطلاع نداشتند که خانواده سلطنتی دیگر در کاخ نیستند. آنها حمله را شروع کرده و نگهبانان سوییسی کماکان با رشادت و وفاداری کامل به وظیفه خود عمل کرده و به دفاع از کاخ مشغول شدند. آقایان درباری و مستخدمین حالا دیگر صرفا به فکر نجات جان خود بودند. خیلی از آنها کشته شده، ولی بعضی از پنجره ها فرار کرده و بعضی دیگر ، لباس مبدل بتن کردند.

سرنوشت سربازان رشید سوییسی وحشتناک بود. آنها با کمال شجاعت جنگیدند و از کاخ دفاع کردند. بالاخره قاصدی از راه رسید که مکتوبی از پادشاه داشت که در آن دستور داده شده بود که جنگیدن را متوقف کنند. ولی آنها هنوز از بیرون مورد حمله قرار داشتند. آنها نمیدانستند که چه بکنند و پراکنده شدند. چند نفری از آنها خود را به عمارت

شهرداری رسانده که در آنجا به آنها پناه دادند. ولی بقیه افراد گارد، بقتل رسیده و خون آنها در خیابانهای اطراف کاخ ، جاری شد. به احتمال زیاد آخرین فکر آنها این بود که به خانواده سلطنتی نمیتوان اعتماد کرد.

در حوالی شهر لوسرن در کشور سوئیس، امروزه یک مجسمه یادبود از یک شیر سوئسی که زخمی شده و در حال مرگ است ، در مورد این سربازان رشید وجود دارد.



فصل دوازده : زندان

شورای شهر ، خانواده سلطنتی را به مدت سه روز در یک صومعه متروک ، جای داد. چهار اطاق کوچک به آنها و همراهانشان اختصاص داده شد. مادام کمپان هم در روز ۱۱ اوت به آنها ملحق گردید. در یکی از اطاقها پادشاه برای مرتب کردن موهای خود، دستوراتی صادر مینمود. در اطاق دیگر ملکه روی تختخوابی محقر خوابیده و گریه میکرد. یک زن ناشناس کارهای لازم را با دقت و لطف برای او انجام میداد. بچه ها هم خیلی زود به مادر خود ملحق شده که با دیدن آنها و با درک این حقیقت که آنها از میراث سلطنتی محروم شده بودند ، درد و رنجش چند برابر شد. او خوب میدانست که فرمانروائی آنها بیایان رسیده است. او به مملکت فرانسه بمانند ملک طلق خود نگاه کرده که هر کاری میل داشته باشد، میتواند انجام بدهد. چنین بود عقیده ملکه ماری آنتوانت که حالا ساکن یک صومعه متروک شده بود.

او عدم رضایت خود از پادشاه را به خانم کمپان متذکر شده چون پادشاه بعد از خاتمه کار سلمانی ، صرفا بفکر خوردن شام بود. او در حضور یک عده غریبه که در اطاق جمع شده بودند ، با نهایت حرص و ولع شام خود را میل میکرد. البته این جای تعجبی نداشت چون حالا دیگر تمام افراد مملکت از خصوصیات اخلاقی پادشاه با خبر شده بودند.

خروج از کاخ توپلری طوری بسرعت انجام گرفته بود که افراد خانواده سلطنتی فرصت جمع آوری اسباب و اثاثیه شخصی خود را نداشته و تنها لباس آنها همان لباسی بود که بر تن داشتند. لوئی کوچک درخواست یک ملافه تمیز را داشت که بالاخره خانم سفیر کبیر انگلستان دلش بحال او سوخته و برایش ملافه و لباسهای تمیز فرستاد.

در روز سیزدهم ، خانواده سلطنتی را به زندان تمپل منتقل کرده و تقریبا تمام مستخدمین و همراهان این خانواده ، دیگر آنها را ندیدند. ساعت هفت بعد از ظهر بود که آنها را به زندان تمپل منتقل کردند.



در آنجا گفتگوی مفصلی در گرفت که این خانواده را در کدام قسمت از زندان، جای بدهند. این کار بقدری طولانی شده که لوئی کوچک، بخواب رفت. در ساعت ۱۱ شب مادام دو تورزل او را با خود بیکی از برج های زندان برد که در اطاقی که برای او در نظر گرفته شده بود، استراحت نماید. بقیه افراد خانواده برای رفتن به اطاقی برای استراحت، میبایستی تا ساعت یک بعد از نصف شب، صبر کنند. شاهزاده خانم الیزابت و زنی که همراه او بود، در آشپزخانه قلعه بخواب رفتند. هرج و مرج شدیدی برقرار شده و همه ناراحت بودند.

صبح روز بعد، لوئی کوچک به اتفاق مادرش، صبحانه صرف کرده و سپس همگی عازم دیدن بهترین اطاق زندان شدند. خیلی زود مشخص شد که زندان برای اینهمه افراد به اندازه کافی جا نداشته و از اینجهت دستوری صادر شد که اورادی را که در معیت خانواده سلطنتی به زندان آمده بودند، از قلعه اخراج کنند. پادشاه و ملکه از پذیرفتن افراد جدید و ناشناس که به احتمال زیاد جاسوس هم بودند، سر باز زده ولی دستور اخراج افراد همراه آنها، فوراً به اجرا در آمد. به این ترتیب لوئی کوچک خانم معلم خود را از دست داد و او را به اطاق مادرش آوردند. او در آنجا به استراحت مشغول شده ولی مادر و عمه اش از فرط نگرانی خواب از چشمان پریده بود. آنها منتظر بودند ببینند که آیا در روز بعد به مستخدمین آنها اجازه ورود میدهند یا خیر. در ساعت ۹ صبح یکی از مستخدمین پادشاه سر و کله اش پیدا شد. مسئولین زندان این شخص را بیگانه تشخیص داده و به او اجازه داده که در خدمت اربابش باشد.

مستخدمین ولیعهد و مستخدمش بنام کلری در کاخ توپلری، مجبور بودند که صبر کنند تا ببینند تصمیم مقامات زندان برای بازگشت آنها چیست. اینطور معلوم شده بود که شهردار دو مستخدم جدید برای پادشاه و ولیعهد انتخاب کرده است. ولی بالاخره تصمیم مقامات زندان اعلام شد و کلری هم اجازه پیدا کرد که به برای خدمت به ولیعهد، بزندان بیاید. هیچ کس بیشتر از این دو نفر از این قضیه خوشحال نشده بودند.

در شب بیست و ششم ماه اوت در ساعت هشت کلری باردیگر به محل خدمت خود در زندان بازگشت. ملکه از او خواست که در حالیکه از ولیعهد مواظبت میکند، با مستخدم پادشاه دست بیکی کرده و تا جائیکه مقبور است، زندگی را برای تمام خانواده ساده تر نماید. در این موقع شاهزاده خانمها هشت روز بود که از وجود مستخدمی استفاده نکرده بودند. بعد از شام آنها از کلری سؤال کردند که آیا مایل است به آنها در مورد آرایش موهایشان، کمک کند. او در جواب گفت که هر کاری که از دستش بر بیاید، با کمال میل انجام خواهد داد. افسر فرمانده گارد با فریاد به او فرمان داد که مواظب جواب دادن خود باشد. کلری بیچاره متوجه شد که اجازه ندارد که با پادشاه و ملکه خیلی مؤدبانه رفتار کند.

پادشاه در این موقع در ساعت شش صبح بیدار شده و از رختخواب بیرون میآمد. ولی وقتی زمستان رسید، ساعت برخاستن یک ساعت جلو رفت. او ریش های خود را تراشیده و سپس کلری به کمک میکرد که موهایش را مرتب نماید. سپس به اطاق کوچکی در برجک زندان که اطاق کارش بود، میرفت. او در آنجا تا ساعت نه صبح به خواندن کتاب و انجام فرائض مذهبی میپرداخت. کلری هم در این حال، لوئی کوچک را از رختخواب بیرون آورده و به او لباس میپوشاند. بعد از آن بسراغ ملکه رفته و به او در آرایش موهایش کمک میکرد. در این موقعیت او اخبار تازه را به اطلاع پادشاه و ملکه میرساند. این تنها موقعی بود که او میتوانست بدون وجود نگهبانان با اربابان خود گفتگو کند. او با انگشت به شاهزاده خانمها اشاره ای کرده و آنها با نگهبانان مشغول گفتگو میشدند. کلری هم فرصت را غنیمت شمرده و زیر لب تمام اطلاعات خود را به پادشاه و ملکه بازگو مینمود. در ساعت نه صبح شاهزاده خانمها و لوئی کوچک به اطاق پادشاه رفته و کلری در آنجا برای صرف صبحانه به آنها کمک میکرد. در ساعت ده، همه خانواده در اطاق ملکه جمع شده و فعالیت روزانه آنها شروع میشد. لوئی کوچک از پدرش درس جغرافی میگرفت، مادرش به او درس تاریخ داده و اشعار و ادبیات را بخاطر میسپرد. عمه او هم با او به تدریس ریاضیات مشغول میگردد. خواهر او هم در همین زمان، به کار یادگیری مشغول بود. در ساعت یازده، ولیعهد اجازه پیدا میکرد که بتنهائی بازی کند. مادرش هم در این فرصت، کار گلدوزی انجام میداد.

در ساعت دوازده، خانمها در اطاق شاهزاده خانم الیزابت لباس عوض کرده و برای قدم زدن به باغچه زندان میرفتند. پادشاه و ملکه معمولاً به باغچه نرفته چون در آنجا مورد توهین قرار میگرفتند. لوئی کوچک بطور اخص محتاج هوای تازه، قدری ورزش بود. قطع نظر از خوبی یا بدی هوا، او هرگز این فرصت رفتن به باغچه را از دست نمیداد. چندین سرباز نگهبان در هر لحظه مواظب او بودند. کلری هم با پسر کوچک بیرون رفته و تمام مدت با او بود.

این خارج شدن از ساختمان زندان، یک مزیت دیگر هم پیدا کرد. برخی از دوستان وفادار پادشاه بعد از مدتی به ساختمانهای اطراف زندان راه پیدا کرده که پرنه های پستی این ساختمانها مشرف بر حیاط داخلی زندان بود. آنها بطور آشکار با زندانیان علانمی رد و بدل نمیکردند، ولی کاملاً مشخص بود که آنها با زندانیان همدردی دارند. یک روز

کلری متوجه شد که که مادام دو تورزل خانم معلم قبلی ولیعهد، در پشت پنجره یکی از این ساختمانها، رفت و آمد آنها را در نظر دارد. کلری این حقیقت را زیر لب به شاهزاده خانم الیزابت متذکر شد. اشک از چشمان شاهزاده خانم، جاری شد. کلری اشتباه کرده و خانم تورزل در آن موقع در یکی از املاک خود در جارج از پاریس، زندگی آرامی را میگذراند.

یک خیر مهم در طول یکی از همین گردش ها، نصیب خانواده سلطنتی شد. یک زن که از پشت پنجره به داخل حیاط زندان نگاه میکرد از یک فرصت که نگهبانان به او پشت کرده بودند، استفاده کرده و یک مقوای بزرگ که روی آن نوشته شده بود:

" وردون تصرف شد "

را بمعرض نمایش گذاشته بود.



"VERDUN IS TAKEN."

شاهزاده خانم این پیام را مشاهده کرده و آنرا خواند. تردیدی نیست که این زن باور داشت که خبر خوبی را به خانواده سلطنتی میرساند. به احتمال زیاد پادشاه و ملکه هم از اینکه دوستان و هواخواهان آنها یک شهر فرانسه را تصرف کرده اند، خوشحال شده بودند. ولی چنانچه ما خواهیم دید، این خبر خوبی نبود و درد و رنج خانواده سلطنتی را بیشتر کرد. بعد از چند هفته هم این قدم زدن در حیاط نیز موقوف شده و افراد خانواده سلطنتی فقط مجاز بودند برای هواخوری به راهرو نزدیک درب اطاقشان، بیایند.

بعد از این هواخوری ، در ساعت دو بعد از ظهر ، آنها برای صرف نهار دور هم جمع میشدند. بار دیگر کلری آماده بود که در خدمت آنها باشد و حالا دیگر او تنها مستخدم آنها شده بود. بعد از نهار هم پادشاه و ملکه مشغول ورق بازی یا تخته نرد میشدند. این فقط بهره مند شدن بازی نبود بلکه بیشتر وخاطر این بود که با خم شدن روی ورق ها یا تخته نرد، آنها میتوانستند زیرلب مطالبی را بین خود رد و بدل نمایند. در ساعت چهار بعد از ظهر ، خانمها و کودکان ، پادشاه را ترک کرده چون حالا دیگر وقت خواب و استراحت بود. در ساعت شش بعد از ظهر، کلری ولیعهد را به اطاق پادشاه آورده و بر طبق توصیه پادشاه، به درس هائی از ادبیات و بخصوص کارهای منتسکیو میداد. در ساعت هشت شب، بار دیگر همه دور هم برای صرف شام، جمع میشدند. پادشاه که در یک بسته حاوی مجلات قدیمی تعداد زیادی معما کشف کرده بود، آنها را برای سرگرمی بچه ها مطرح مینمود. بعد از این، لوئی کوچک میبایستی برختخواب برود. لوئی قبل از خواب، دعای خود را خوانده و هرگز فراموش نمیکرد که برای مادام دو تورزل هم دعا کند.

بعد از صرف شام، پادشاه به اطاق ملکه و خواهرش میرفت و به آنها شب بخیر میگفت. سپس از آنجا به اطاق کار خود رفته و تا نیمه شب، مشغول مطالعه میشد. در نیمه شب، پست نگهبانی عوض شده و پادشاه قبل از این که مطمئن شود که نگهبانان جدید چه کسانی هستند، هرگز وارد رختخواب نمیشد. کلری هم با وجود خستگی زیاد، در اینکار با پادشاه همکاری میکرد. او سپس به پادشاه کمک کرده که لباسهای خود را در آورده و لباس خواب بپوشد. بعد از اینکه، خود او وارد تختخوابی کوچک که در گوشه ای از اطاق قرار داده شده بود ، وارد شده و آماده بود که اگر حمه ای بر علیه پادشاه صورت گرفت، بکمک بیاید.

چنین بود برنامه رنج آور زندانیانی که یک روز بر تمام فرانسه حکومت میکردند. پادشاه ابدًا به این قضیه فکر نمیکرد که تمام این بدبختیها تقصیر خود او بوده و فقط خود اوست که قابل سرزنش میباشد.

این روزهای رنج آور تا زمان دریافت اخبار بد ، ادامه یافت. تصرف شهر وردون چنانکه گفته شد، در ابتدا بنظر میرسید که خبر خوبی باشد. ولی پادشاه متوجه نبود که هرچند برادر و دوستانش به این ترتیب به آنها نزدیکتر شده اند، دشمنانش از آنها هم نزدیکتر هستند. هر خبر خوب برای خانواده سلطنتی و خبر بد برای دشمنان آنها باعث میشد که آنها بیش از پیش خانواده سلطنتی را محدود کرده و زندگی را برای آنها ، مشکلتر کنند. یکی از نگهبانان بعد از این واقعه، دم به دم به پادشاه بانگ میزد که افرادی به شهر دودون حمله کرده و به آنها حمله خواهند کرد. ولی او با پادشاه اخطار میکرد که قبل از اینکه آن افراد بتوانند کاری انجام بدنند، او تمام زندانیان را خواهد کشت. ویعهد که این را میشنید، از شدت ترس، به گریه میافتاد. خواهرانش سعی میکردند که او را آرام کنند. ولی پادشاه ، امید خود را از دست نمیداد. از این تهدید ها زیاد صورت میگرفت ولی پادشاه آنها را باور نداشت. یک شب یکی از نگهبانان به او گفت که اگر دشمنان نزدیک تر شوند، تمام خانواده او اعم از کوچک و بزرگ، جان خود را از دست خواهند داد. او گفت که خیلی ها دلشان برای پسر کوچک میسوزد ولی این باعث نخواهد شد که آنها از قتل او صرنظر کنند.

مردم پاریس که میدانستند آمادگی لازم را برای جنگ با ارتش های منظم کشورهای مجاور ندارند، دچار وحشت شده و به دوستان و وفاداران پادشاه حمله کردند. یکی از بستگان پادشاه بنام شاهزاده خانم دولامبال که در لندن زندگی خوب و آرامی داشت ، از دوستان صمیمی ملکه بود و به فرانسه آمد که به دوستش کمک کند. این باعث شد که خانم بیچاره جان خود را از دست بدهد.

در شبی که این خبر بگوش ملکه رسید، او طوری ناراحت شد که نمیتوانست بخواب برود. در این ضمن او صدای نواختن طبل ها را از دور میشنید. روز بعد که سوم سپتامبر بود، در حالیکه مشغول تخته بازی با شوهرش بود ، سر و صدای زیادی از خیابان بگوش رسید. نگهبانان اطاق فوراً پنجره ها را بسته و پرده ها کشیدند چون خوب میدانستند که در خیابان چه خبر است. در همین موقع کلری وارد شد. ملکه از او سؤال کرد که چرا در موقع صرف نهار نیامده بود. او بهمراه همسرش سر میز نشسته بودند که چیزی از پشت پنجره بچشمش رسید. این سر بریده شاهزاده خانم لاملال بود. او از جا پریده که هر جور هست مانع از این شود که ملکه این منظره را مشاهده کند.

پادشاه که نگران شده بود از افسران نگهبان سؤال کرد که آیا خانواده او در معرض خطر هستند. جواب این بود که مردم شنیده اند که خانواده سلطنتی ، از زندان خارج شده اند. برای راحتی خیال مردم، شاید بهتر باشد که پادشاه خود را به آنها نشان بدهد. ولی بعد عقیده رؤسای زندان عوض شده و چنین گفتند که کسی پشت پنجره نرود و مردم بایستی یاد بگیرند که به سیستم قضائی مملکت اعتماد داشته باشند. در این حال صدای مردم از بیرون شنیده شده که به ملکه توهین کرده و او را نفرین میکردند. آنها اصرار داشتند که ماموران زندان به آنها اجازه بدهند که سر بریده شاهزاده خانم را به او نشان بدهند. اگر ملکه برای دیدن این سر بریده پشت پنجره نیاید، مردم بزور وارد زندان خواهند شد.

ملکه از شدت ناراحتی ضعف کرده و شاهزاده خانم الیزابت و کلری او را روی یک صندلی راحتی نشانند. لوئی کوچک و خواهش هم بکمک آمدند. لوئی در حلیکه بشدت میگریست، دست خود را دور گردن مادرش گذاشت. ملکه بالاخره بحال آمد و شروع به گریه کرد. همه از این کار او خوشحال شدند چون این نشان میداد که هنوز زنده است. آنها همه به اطاق شاهزاده خانم الیزابت رفته که هیاهوی مردم در آنجا کمتر شنیده میشد.

سر و صدای مردم در حدود دو ساعت بطول انجامید. ملکه در تمام طول شب بیدار مانده و اطرافیان او صدات گریه و زاری او را میشنیدند. ولی اتفاق مهم دیگری برای چند هفته رخ نداد. در این زمان برخی از قوای خارجی، وارد فرانسه شدند. این اشتباه بزرگی بود. آنها خود را در مقابل مردمی یافتند که همه باهم در مقابل هجوم بیگانگان، مقاومت میکردند. آنها به اجبار متوقف شد و را حدود یک ماه بعد، همه از فرانسه خارج شدند. به این ترتیب اشغال وردون چیزی جز مصیبت برای خانواده سلطنتی نیاورد.

هالا دیگر مردم پاریس که از این پیروزی ها ترغیب شده بودند، اعلام کردند که سیستم پادشاهی در کشور فرانسه پایان یافته و زندان بانان هم از فرصت استفاده کرده و افراد خانواده سلطنتی را با اسم کوچکشان صدا میکردند. آنها پادشاه را لوئی یا کاپه مینامیدند. بالاخره بعد از مدتی انتظار، ملاقه های سفید برای استفاده زندانیان وارد شده ولی آرم های سلطنتی روی آنها نصب شده بود. دستور رسید که زندانیان قبل از استاده از آنها، بایستی این آرم ها از روی ملاقه ها جدا کنند.

در این حال زندانبانان موفق به کشف موردی شدند که نامه هائی بین خانواده زندانی و هواداران آنها رد و بدل شده بود. از اینرو کاغذ و قلم از دسترس زندانیان خارج شد. ملکه سعی کرد که با گلدوزی مطالبی تحریر نماید ولی نگهبانان از خروج هر چیزی، جلوگیری میکردند. یک روز که لوئی کوچک تحت نظر کلری مشغول یاد گرفته جدول ضرب بود، نگهبان وارد اطاق شده و کاغذی را که جدول ضرب روی آن نقش شده بود، توقیف کرد. دلیل او هم این بود که کلری سعی میکند که یک زبان امرزی به ولیعهد یاد بدهد. به این ترتیب درس ریاضیات ولیعهد هم قطع شد.

هر چیزی که وارد زندان شده و یا خارج میشد، توسط نگهبانان، بدقت بررسی میگردد. این شامل غذاهای پخته و نپخته هم میشد. از آنجائیکه شایع شده بود که پادشاه قصد دارد خود را مسموم کند، کلری بیچاره را مجبور میکردند که پیوسته قدری از غذای پادشاه، قبل از او، مصرف کند. این قضایا شامل حال لوئی کوچک، ولیعهد نیز میشد و در یک مرحله، در پاسی از نیمه شب گذشته، نگهبانان وارد اطاق ولیعهد شده و او را از رختخوابش بیرون کشیدند. آنها سپس اعلام کردند که این کار را بخاطر حفظ جان لوئی انجام داده بودند.



فصل سیزده : خانواده متلاشی شد

با گذشت زمان ، درد و رنج زندانیان افزایش پیدا کرد. پادشاه را از خانواده اش جدا کرده ولی وقتی ملکه از این عمل بشدت ناراضی شده و از خود عکس العمل شدیدی نشان داد، تصمیم گرفتند که اجازه بدهند که زندانیان همه با هم غذایشان را صرف کنند. ولی این به شرطی بود که در تمام مدت، با صدای بلند با یکدیگر گفتگو کنند که نگهبانان بتوانند حرفهای آنها را که صرفا به زبان فرانسه بود، بشنوند. بعد از نهار، لوئی کوچک و خواهرش بیکی از اطاقهای باز رفته و در آنجا بازی میکردند. عمه آنها بتنهائی نشسته و کتاب میخواند. کلری هم با یک کتاب روی زمین نشسته و بچه ها در تمام مدت با تمام قدرت سر و صدا میکردند که اگر کلری و عمه آنها مطلبی برای گفتن داشته باشند، بتوانند این کار را بدون مزاحمت نگهبانان انجام بدهند. در موقع صحبت، هیچ کدام سر خود را از روی کتاب بلند نکرده و کسانی که در بیرون مواظب آنها بودند، نمیتوانستند بفهمند که آنها با هم گفتگو میکنند.

کارهای بچه گانه ولیعهد باعث خوشنودی اطرافیانش میشد ولی هیچ کس نمیتوانست ادعا کند که پسر کوچک یک لحظه فراموش میکند که در زندان و اسارت است. او با احتیاط رفتار میکرد و علت آنهم ترسی بود که از دشمنان خود که این خانواده را محاصره کرده بودند ، داشت. او هرگز مطلبی در باره کاخ ورسای و کاخ تویلری بر زبان نمیآورد. یک روز یک نگهبان جدید وارد شده و از ولیعهد چندین بار سؤال کرد که او را کجا دیده است. لوئی جواب این سؤال را نمیداد. بالاخره در گوش مادرش گفت که این مرد را در موقع بازگشت از شهر واران دیده بود.



وقتی پسر کوچک ابراز تمایل برای بازی مینمود، هیچ کس تقاضای او را رد نمیکرد در یک بعد از ظهر که پادشاه خرافاتی بشدت گرفته و غمگین بود، ولیعهد از او درخواست کرد که با او بازی بولینگ با نه عدد گوی را انجام دهد.



PLAYING AT NINE-PINS.

ولیعهد دومرتبه اعلام کرد که شانزده امتیاز آورده ولی در هر دو مورد از این امتیاز بیشتر نتوانست کسب کرده و بازی را باخت. پسر کوچک که سرخورده و ناراحت شده بود گفت:

" هروقت که من در این بازی ، شانزده امتیاز میآورم، بدلیلی که برای من روشن نیست، در همان جا متوقف شده و میبازم. "

پادشاه ناگهان رابطه این عدد شانزده را با خودش بیاد آورد چون او لوئی شانزدهم بود. حالا این عدد شانزده برای پسرش هم باعث بدبختی شده بود. کلری توجه کرد که لوئی شانزدهم خرافاتی، این مطلب را به فال نحس گرفته است.

در اوایل ماه نوامبر پادشاه گرفتار یک حمله جسمانی شد که با تب بالا همراه بود. همسر و خواهر پادشاه کلری را مامور مواظبت از پادشاه کردند. کمی بعد ولیعهد که وقت زیادی در اطاق پادشاه صرف میکرد، گرفتار این مریضی شد. نگهبانان به ملکه اجازه ندادند که شب با پسرش بماند و کلری مجبور شد که پرستاری ولیعهد را هم بعهده بگیرد.

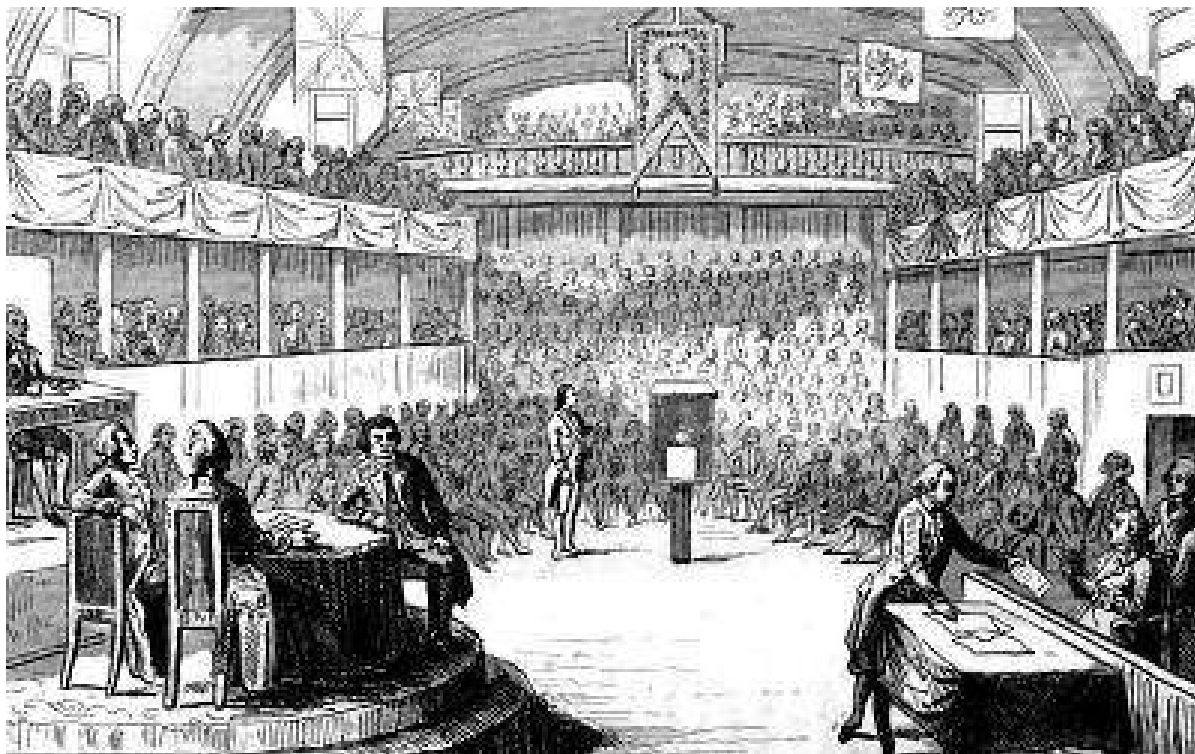
قبل از اینکه شاهزادگان بتوانند از شر این مریضی خلاص شوند، کلری بیچاره خود ناخوش شده و دچار تب شدید ناشی از روماتیسم شد. او روز اول مریضی با تلاش فوق العاده، از رختخواب بیرون آمده و نزد پادشاه رفت. ولی وقتی لوئی شانزدهم حال و روز او را مشاهده کرد، با اصرار او را به اطاقش فرستاد که در رختخواب استراحت کند. خود او خدمات مربوط به ولیعهد را بعهده گرفت. ولیعهد در تمام مدت روز، در کنار بستر کلری ماند، برای او نوشیدنی میآورد و سعی میکرد که زندگی جوان مریض را راحت تر نماید. بقیه افراد خانواده سلطنتی نیز بدیدار او آمده و شاهزاده خانم الیزابت از یک فرصت استفاده کرده و قدری دارو که با خود بزدان آورده بود، در دست او گذاشت. این در حالی بود که خود او هم کاملاً سرحال نبود. ا یک داروی ضد سرفه هم با خود آورده بود که موفق نشد آنرا به کلری بدهد. او در عوض این دارو را بدست لوئی شانزدهم سپرد که بعد از تاریک شدن هوا، آنرا به کلری بدهد. در حدود ساعت یازده شب بود که کلری به اطاق پادشاه آمد که به او شب بخیر بگوید. پادشاه زیر لب او را صدا کرد و کلری وحشت زده شد که مبادا پادشاه هم مریض شده باشد. پادشاه آهسته به او گفت:

" من مریض نیستم ولی یک جعبه کوچک دارم کی میخوام آنرا به تو بدهم. من بسختی قادر شدم که چشمان خود را باز نگهدارم. "

پادشاه کلری را در آغوش کشید و جعبه دارو را به او داد. سپس چشمانش بسته شده و بخواب فرو رفت.

در سحرگاه روز یازدهم دسامبر تمام ساکنان زندان از سر و صدای زیادی که ایجاد شده بود، از خواب پریدند. سوار نظام و توپخانه وارد محوطه زندان شده و صدای طبل در هر گوشه ای از شهر، بگوش میرسید. لوئی کوچک از خواب پریده و نمیدانست که این چه معنائی میتواند داشته باشد ولی والدین او متوجه شده بودند که این شاید مربوط به شروع شدن محاکمه پادشاه باشد. پادشاه دست او را گرفت و به اطاق صبحانه برد. از آنجائیکه نگهبانان در اطاق جمع شده بودند، هیچ کس نمیتوانست حرفی بزند. ولی پسر کوچک متوجه شد که پدر و مادرش با رنج و غصه فراوان بیکدیگر نگاه میکنند. در ساعت ده، پادشاه به طبقه پائین رفت. ولیعهد هم بهراه او رفت که درس روزانه خود را بگیرد. در همین موقع دو افسر دادگستری وارد اطاق شده و به پادشاه گفتند که بایست فوراً پسر کوچک نزد مادرش برود. اعتراض فایده ای نداشت و بهمین دلیل کلری دست پسر کوچک را گرفت که او را به مادرش برساند. او بسرعت بازگشت و پادشاه را خاطر جمع کرد که ولیعهد نزد مادرش است.

خیلی زود مامورین پادشاه را به شورای شهر برده که در جلوی اعضای شورای شهر، محاکمه شود.



پادشاه در ساعت شش بعد از ظهر بزندان برگشت ولی قبل از اینکه کسی را ببیند، او را در اطاق محبوس کردند. رختخواب لوئی کوچک هم هنوز به اطاق مادرش آورده نشده ولی در این شب بخصوص، مادرش جای خود را به او داده چون خودش از فرط ناراحتی خوابش نمیبرد.

روز بعد ملکه از نگهبانان خواست که اجازه بدهند افراد خانواده پادشاه را در اطاقش ملاقات کنند. در این حال پادشاه گرفتار مذاکره با وکلای مدافع خود بود. در این مدت، تختخواب لوئی کوچک را هم به اطاق مادرش آوردند.

لوئی کوچک یک بار دیگر موفق به دیدن پدرش شد. این روز، یکشنبه بیستم ماه ژانویه بود. جارچی که در خیابانها جار میزد اعلام میکرد که لوئی کاپه در روز بعد، اعدام خواهد شد.

بالاخره به خانواده سلطنتی اجازه داده شد که با پادشاه ملاقاتی داشته باشند. در ساعت هشت و نیم شب به آنها خبر داده شد که پادشاه آماده است. ملکه دست ولیعهد را گرفته و او را از پله ها پائین برد. شاهزاده خانمها هم بدنبال آنها براه افتادند. اینطور بنظر میرسید که نگهبانان مشکوک شده که پادشاه خیال خودکشی دارد و بهمین دلیل در موقع صرف شام، به او اجازه استفاده از کارد داده نشد. در تمام مدتی که خانواده سلطنتی برای دیدن او به اطاقش آمده بودند، نگهبانان یک لحظه آنها را از نظر دور نکردند. چون درب اطاق شیشه ای بود، آنها پشت در جمع شده و هر حرکت آنها را کنترل میکردند. این در حالی بود که پادشاه در این موقع ادا خیال خودکشی نداشت. اطرافیان او به وی اطمینان میدادند که در آخرین لحظه تقاضای او برای تجدید نظر در حکم اعدام، پذیرفته خواهد شد.

کار اعدام به جایی رسید که پادشاه تمام شکوه و اعتبار خود را از دست داده و سه نفر از جلادان مجبور شدند که در روی سکوی اعدام، با او دست بگریبان شوند. امید این بود که افراد خانواده او از این حقیقت با خبر نشده و قسمت اعظم جمعیت نیز متوجه این اتفاقات نشدند.

اینکه پادشاه تا چه اندازه امید به خانواده خود در ملاقات شبانه داد، نمیتوان حدس زد ولی وکلای مدافع و مستخدمین او به پادشاه اطمینان داده بودند که هرگز امکان اینکه یک پادشاه را روی سکوی اعدام کنند، وجود ندارد. ولی در تمام این مدت، کلری در سکوت کامل مشغول انجام کارهای خود بود. پادشاه بین همسر و خواهر خود نشسته و لوئی کوچک را روی زانوی خود گذاشته بود. شاهزاده خانم رویال (دختر بزرگ پادشاه) هم در همان نزدیکه نشسته و غصه میخورد.

همه کسانی که در اطاق بودند ، بگریه افتاده و پادشاه از پسرش خواست که در مورد کسانی که این حکم را برای او اجرا خواهند کرد، خیال انتقام نداشته باشد.



زمانی که یک بچه روستائی پدر خود را در بستر مرگ میبیند ، بخوبی میداند که سؤال واقعی مرد محتضر اینست که بعد از چه بلائی بسر افراد خانواده اش خواهد آمد. قلب این بچه مملو از تاسف و ترس خواهد شد و ممکن است که فکر کند که هیچکس در دنیا به اندازه او ناراحت و غمزه نیست. ولی تردیدی نیست که تاسف عمیق لوئی کوچک با هیچ کس دیگری قابل مقایسه نبود. پدر او در اوج سلامتی ، قرار بود که در جلو چشم میلیون ها نفر که از او نفرت داشتند، به وحشیانه ترین وضع ممکنه ، بقتل برسد. حد اقل اینست که برای بچه روستائی هنوز امیدی برای آینده وجود دارد. قبر پدر آن بچه در محوطه کلیسا جا خواهد داشت و مورد هتک حرمت افراد واقع نخواهد شد. برای بازماندگان مرد روستائی، پیوسته بدست آوردن یک شغل ، فراهم است. ولی برای شاهزاده هیچ یک از این تسهیلات، وجود نداشت. شاید در تمام طول تاریخ ، کودکی به بدبختی شاهزاده ولیعهد، وجود نداشته است.

ملکه میل داشت که تمام شب را نزد پادشاه بماند ولی پادشاه متوجه شد که بهتر است نیروی خود را با این غصه و درماندگی مصرف نکرده چون نمیدانست که واقعا چه چیزی در روز بعد در انتظار اوست. او قول داد که خانواده اش را صبح روز بعد قبل از رفتن بار دیگر ببیند. به این ترتیب آنها یک ربع بعد از ساعت ۱۰ شب او را تنها گذاشتند. بعد از رفتن آنها پادشاه به کلری گفت که او قصد ندارد که سر قول خود برای دیدن خانواده اش، بایستد. او میل نداشت که بار دیگر خانواده خود را بگریه و زاری ببیند. ملکه تصمیم گرفت که لوئی را در رختخواب بگذارد ولی از فرط ناراحتی روحی، نتوانست این کار را انجام بدهد. او در حالیکه میگریست ، خود را روی تختخوابش انداخت ولی تا صبح نتوانست بخواب برود.

در ساعت شش صبح تمام خانواده لباس پوشیده آماده شده و انتظار دیدار با پادشاه را میکشیدند. وقتی درب اطاق باز شد، آنها فکر کردند که ماموری فرستاده شده که آنها را نزد پادشاه ببرد. ایک شخص یک پادو بود و برای بردن کتاب مقدس آمده بود چون کشیش در اطاق پادشاه حاضر شده بود. آنها برای چند ساعت انتظار کشیده چون فکر نمیکردند که

پادشاه زیر قول خودش بزند. چند دقیقه بعد از ساعت ده، صدای شلیک توپ و تفنگ از خیابان بگوش رسیده و مردم بانگ میزدند :

" جمهوری فرانسه پاینده باد. "

آنها حالا دیگر متوجه شدند که همه چیز بپایان رسیده است.

زندگی توام با گریه و غصه در تمام طول زمستان و بهار ، ادامه یافت. در شب ۲۵ ماه مارس لوئی کوچک را در نیمه شب از خواب بیدار کرده که رختخواب او را تفتش کنند چون بگهبانان اینطور تصور میکردند که ملکه نامه هائی برای افرادی در خارج تهیه کرده و آنها را در رختخواب لوئی پنهان نموده است . آنها نتوانستند که چیزی پیدا کنند.

در روز نهم ماه مه لوئی بار دیگر تب کرده و مجبور شد در رختخواب بماند. این بار مریضی او کاملاً شدید بود و تقریباً یکماه بطول انجامید. او هرگز دیگر بطور کامل سلامتی خود را باز نیافت. زندگی بدون تحرک و همراهی با افراد عزادار و غمزده هر پسر بچه سالمی را مریض میکند. مادر و عمه اش با کمال دقت از او پذیرائی کرده و خواهرش هم با او بازی میکرد. ولی هیچ یک از آنان از سلامتی و آرامش روحی برخوردار نبود.



فصل چهارده : تلاشی بیشتر

روز سوم ماه ژوئیه وحشتناک ترین روز زندگی لوئی بود. یک افسر قبل از اینکه لوئی از خواب بیدار شده و از رختخواب خارج شود، وارد اتاق او و مادرش شده که دستوری را که از طرف شورای شهر صادر شده بود، به مرحله اجرا در آورد. او دستور داشت که لوئی را از خانواده جدا کرده و تک و تنها در یک اتاق محفوظ در قسمت دیگر قلعه زندانی کند. اگر مادر لوئی آرامش خود را حفظ کرده و بدون سر و صدا اجازه میداد که پسرش را به اتاق دیگری منتقل کنند، شاید پسر بیچاره کمتر دچار وحشت و اضطراب میگردد. ولی چنین انتظاری را از مادری که بارها خشونت و بدرفتاری نگهبانان را تجربه کرده بود، نمیتوان انتظار داشت. او افرسان نگهبان را برای بیشتر از یکساعت در جلوی تختخواب ولیعهد نگاهداشت و گریه و زاری او طوری شدید بود که لوئی بیچاره نه تنها میگریست بلکه از فرط ترس چندین بار از خود بیخود شد. عمه و خواهر پسر بیچاره، در ضمن اینکه اشک میریختند، لباسهای او را با هر زحمتی بود، تن او کرده و او را از تختخواب پائین آوردند. افسران گارد که از طول کشیدن این کار خشمگین شده بودند، سعی میکردند خود را کنترل کنند. این افراد مجری دستور بوده و خود تقصیری نداشتند. آنها سعی خود را میکردند که ملکه را قانع کنند که هیچ خطری پسر کوچک را تهدید نمیکند. لوئی بعد از این. دیگر هرگز مادر خود را ندید ولی ملکه چند بار نهانکارانه فرزند خود را دید.

ملکه انتظار داشت که درخواست او برای دیدن فرزندش در موقع نهار و شام مورد قبول مقامات زندان واقع شود ولی از آنجائیکه تمام این تصمیمات بخاطر این بود که ولیعهد را با عقاید جمهوری خواهی بار بیاورند، به این درخواست ملکه ترتیب اثر داده نشد. به این ترتیب، این پسرک کوچک از مادر و خانواده خود جدا شده با این امید که که شخصی بار بیاید که از اصل و نسب خود متغیر باشد. این در حالی بود که در بقیه کشور های اروپائی او لوئی هفدهم و پادشاه برحق کشور فرانسه بود.



THE QUEEN WATCHING LOUIS.

ملکه که خود در زندان بود، از هر فرصتی استفاده کرده که بتواند برای یک لحظه هم شده، پسرش را ببیند. لوئی اغلب برای هواخوری به حیاط زندان میرفت و ملکه از شکاف کوچکی که در دیوار یکی از اتاقها ایجاد شده بود، میتوانست او ببیند. گاهی ملکه بدون اینکه بتواند نیم نگاهی روی پسر خود بیاندازد، در تمام طول روز. در همان جا کمین میکرد.

مسئولین زندان یک کفاش بنام سیمون را مامور آموزش ولیعهد کرده بودند. سیمون یک مرد خشن و بیسواد بوده و از اشرافیت و بزرگزادگی منتفر بود. او به لوئی اجازه نمیداد که بخاطر از دست دادن پدرش، لباس سیاه عزا بتن کند. او به لوئی ترانه های متداول در میان عامه مردم را یاد داده و کارهای مؤدبانه درباریان را به تمسخر میگرفت. لوئی تا آن موقع هرگز لب به شراب نزده ولی این مرد او را مجبور میکرد که مقدار زیادی شراب نوشیده و در خوردن غذا افراط نماید. لوئی هرگز از مریضی دوم بطو کامل جان سالم بدر نبرد و این مرض روی رشد او تاثیر کرده و قد او خیلی کم بلند میشد.

در روز هشتم اکتبر در همان لحظه ای که لوئی از جا برخاست، درب اتاق اوباز شده و خواهرش بداخل اتاق دوید. او بدون معطلی برادرش را در آغوش گرفت ولی قبل از اینکه لوئی بتواند حرفی بزند، خواهرش را از اتاق بیرون بردند. خواهر لوئی توسط افرادی که در طبقه پائین دور هم جمع شده بودند، برای یک گفتگو احضار شده و وقتی از پله ها پائین میرفت، چشمش به درب بسته اتاق برادرش افتاد و دیگر نتوانست خودداری کند و بداخل اتاق پرید. حقیقت این بود که این آخرین باری بود که این دو همدیگر را میدیدند.

ملکه در اوائل ماه اوت از زندان بیرون برده شده و در ماه اکتبر با گیوتین سر او را از بدن جدا کردند. شاهزاده خانم خوب الیزابت عمه این کودکان، مجاب شده بود که خیلی زود نوبت او هم خواهد رسید و همینطور هم شد. او در آن موقع فقط سی سال داشت. بنایستی فراموش کرد که این پادشاه بود که مانع از این شد که این خانم خوب و مهربان، وارد صومعه و تارک دنیا بشود. اگر برادرش از رفتن به صومعه ممانعت نمیکرد، او سالهای سال در صومعه به خدمت در پیشگاه خداوند مشغول بود. او یک انسان شریف، درستکار، مهربان و خداپرست بود. جای تعجب است که دادگاهی که او را به مرگ محکوم کرد، بخاطر کدام گناه کبیره ای بود که مرتکب شده بود. دلیل واقعی اعدام این زن بیگناه این بود که سران انقلاب از کوچکترین بهانه ای استفاده کرده که تا سر حد امکان افراد خانواده سلطنتی را نابود کنند.

به خواهر بزرگتر لوئی هرگز گفته نشد که چه بر سر مادر و عمه او آمده است. این دختر حالا تک و تنها در ساعات طولانی در یکی از اتاقهای قلعه، زندانی شده بود. او کمی خیاطی کرده و کتابهایی را که بارها خوانده بود، بار دیگر مطالعه مینمود.



فصل پانزده : پایان

سیمون کفاش که نقش قیم جوئی ولیعهد را داشت ، در روز نوزدهم ژانویه او را ترک کرد و دیگر بزندان برنگشت. هیچ کس به این فکر نیفتاد که شخص دیگری را برای لوئی مامور کند. برای چندین ماه، پسر بیچاره تک و تنها شبانه روز در اطاق خود بسر میبرد.

ما نمیتوانیم خیلی زیاد در این قسمت از داستان صرف وقت کنیم چون چیز زیادی در این مورد نمیدانیم. این چیز کمی هم که با ما اطلاع داده شده، وحشتناک و دلخراش است. یک زنگ نیمه شکسته در اطاق او وجود داشت ولی پسر کوچک از ترس محافظین خود ، جرات نمیکرد که آنرا بصدا در بیاورد. او اگر میخواست، میتواندست اجازه بگیرد و از اطاق خارج شود. ولی او قدرت اینکه از تختخواب خود خارج شود، در خود نمیافت. شش ماه بود که ملاقه های رختخواب و حتی لباسهای او عوض نشده بود. در تمام این مدت، حتی یکبار پنجره اطاقش باز نشد. گاهی یک پارچ آب برای شستشو به اطاق او آورده میشد ولی او قادر بود که خود را بشوید. رفته رفته کار بجائی رسیده بود که پسر بیچاره شب را از روز تشخیص نمیداد. در شپهای طولانی زمستان، حتی یک شمع برای روشنائی اطاق برای او اختصاص نمیدادند. او هیچ کتاب یا اسباب بازی نداشت و با تن و بدنی ضعیف و دردناک ، حرکتی بخود نمیداد.

سؤال اینجاست که آیا پسر یک خانواده روستائی و فقیر آیا تا این حد محروم از همه چیز بوده و رنج میکشد.

اجازه بدهید که با سرعت جلو رفته و به روزی برسیم که بالاخره قدری گرما و روشنائی در آن ایجاد شد.

در روز بیست و هشتم ماه ژوئیه در صبح زود سر و صدای زیادی از خیابان شنیده شده و رفت و آمدی انبوه در زندان صورت میگرفت. چند آقائی که لباسهای خوب و مرتب بتن داشتند، وارد اطاق لوئی شدند.



لوئی نمیدانست که آنها چه کسانی هستند و آنها هم زیاد در اطاق نمانده و آنجا را ترک کردند. ولی آنها به اندازه کافی از دیدن وضع لوئی متأثر شده و تصمیم به تغییر وضع او گرفتند. این آقایان بعد از سقوط و مرگ رهبر جمهوری انقلابی، روبسپیر توسط شورای شهر فرستاده شده بودند. نتیجه این اقدامات این بود که شخصی بنام لوران مامور شد که از کودکان سلطنتی دیدن نماید.

حالا از لوئی بیچاره چندین بار در روز بازدید صورت گرفته و اینکار توسط شخصی انجام میشد که ولیعهد لازم نبود از وحشت داشته باشد. لوران با او با ملایمت صحبت کرده و از او میخواست که بیشتر از این از خود مواظبت نماید. رختخواب کثیف از اطاق بیرون برده شد، پنجره اطاق باز شده و مستخدمین اطاق را بخوبی تمیز کردند. یک رختخواب تمیز و راحت در گوشه ای از اطاق جا گرفت.

از همه چیز بهتر این بود که لوئی را در یک وان پر از آب گرم جا داده و لوران او را از سر تا پا تمیز کرد. وقتی لوران از اطاق خارج میشد، لوئی بشدت نگران شده ولی امید داشت که هرچه زودتر برگردد. لوران هرگز فراموش نمیکرد که حد اقل سه مرتبه در روز بسراغ ولیعهد بیاید. او دکش میخواست که از این بیشتر برای پسر کوچک مفید واقع شود ولی از این میترسید که اگر زیاده روی کند، انقلابیون او را دست بسر کنند. شاید هم واقعا برای خود پسرک نیز بهتر بود که تغییرات مثبت بطور تدریجی صورت گرفته چون پسر بیچاره که برای ماه ها تنها در اطاق زندانی بود، به آن وضع خو گرفته بود.

شورای شهر در ماه نوامبر گروه دیگری را مامور کرد که از حال و وضع لوئی اطلاع پیدا کنند. یکی از این افراد بنام گورمیر که مردی خوشقلب بود، برای کمک به لوران، در آنجا ماند. گورمیر خود را وقف لوئی کرده و برای راحتی او، از هیچ تلاشی فروگذار نبود. او چندین ساعت هر روز همراه لوئی مانده و با او گفتگو و بازی میکرد. او زانوهای ورم کرده لوئی را ماساژ داده و اجازه گرفت که پسر جوان را برای قدم زدن و تحرک به بیرون ببرد. البته او مستقیما لوئی را به هوای آزاد نبرده و در ابتدا او را به اطاق پذیرائی قلعه میبرد. لوئی طوری از این آزادی مختصر ابراز خوشحالی مینمود که قیم او متأثر میشد.

گورمیر و لوران پسر جوان را تقریبا هر روز از اطاق خود بیرون برده و اگر هوا اجازه میداد، او را به حیاط زندان میبردند. ولی لوئی بیچاره طوری ضعیف شده بود، که بسختی میتوانست حرکت کرده و از هوای آزاد استفاده کند. او بطور دائم از خستگی شکایت داشت و درخواست میکرد که به اطاق خودش بازگردد.

در طول زمستان، لوئی چند بار مورد حمله تب شدید قرار گرفت و زانوهای او بیش از پیش متورم شد. لوران بالاخره مجبور شد که پسر جوان را ترک کند ولی خوشبختانه مرد دیگری که از نظر مهربانی دست کمی از لوران نداشت، جای او را گرفت.

اسم این مرد لوآن بود و در اواسط بهار تمام نیروی پسر بچه از دست رفت. یک پزشک خوبی را برای او آورده که مشاهده کرد که پسر بیچاره رفتنی است با این وجود هر کاری که از دست او بر میآمد، انجام داد. لوئی بیچاره حالا قدرت ذهنی خود را نیز از دست داده ولی حد اقل این بود که دیگر احساس درد نداشت. البته این تا وقتی بود که مشکل تب او عود نمیکرد. او آخرین نفسهای خود را در تاریخ نهم ژوئیه ۱۷۹۵ در ساعت سه بعد از ظهر کشید. در زمان مرگ او ده سال و دوماه داشت.

حالا دیگر خواهرش احساس میکرد که بکلی تنها شده است ولی این وضع خیلی بطول نینجامید. در روز نوزدهم دسامبر که روز تولد او بود او از قلعه تمپل آزاد شده و نزد عموی خود فرستاده شد. سپس او با دوک دانگولم ازدواج کرده و بچشم خود مشاهده کرد که خانواده او بار دیگر صاحب تاج و تخت فرانسه شده اند. هر چند که بار دیگر آنها را از سلطنت محروم نمودند. ولی این بار با خانواده سلطنتی بد رفتاری نکرده و آنها بدون سر و صدا بیک مملکت خارجی فرستادند.

تصویری از زندگی انسانها که در این کتاب ارائه شده است طوری غمانگیز و ناراحت کننده میباشد که بهتر است روی آن توقیف طولانی نشود. ولی ما بایستی به اندازه کافی تاکید کنیم که از این وقایع بایستی درس گرفت. ما عادت کرده ایم که چنین بگوئیم که بدبختی های انسانها بوسط خداوند صورت میگیرد ولی هر چند این مطلب در برخی از موارد میتواند صادق باشد، در خیلی موارد دیگر، یک استنهاد عجولانه ای بیش نخواهد بود.

این قضیه در مورد وقایعی که ذکر شد، چه وضعی بخود میگیرد؟

خداوند به ملت فرانسه کشوری عطا کرده که غنی ترین و زیباترین کشور روی زمین است. این کشور با تپه های آفتابی، مرغزارهای پر بار، جنگلهای بزرگ و رودخانه های وسیع براحتی قادر است که تمام چیزهای خوب زندگی را را بوفور برای ملتش فراهم کند. هیچ مرد، زن و کودکی در تمام خاک فرانسه نیاستی محتاج و درمانده وسائل و لوازم یک زندگی راحت باشد. خداوند به این ملت قلبی وئوف و آماده کمک عطا کرده و این باعث شده بود که این ملت براحتی توسط فرمانروایان خود مورد سوء استفاده قرار بگیرند. اگر چنین ملتی تحت تاثیر استبداد و زیاده طلبی فرمانروایان آن که خود در دریائی از ثروت غوطه ور هستند، دچار فقر و گرسنگی بوده و زندگی سختی داشته، هیچ کس نباید بخود این جرات را بدهد که بگوید که خواست خدا بوده است. خواست خداوند این بوده که ملتی با قلبهائی رئوف را در سرزمینی پر بار قرار دهد. حال اگر از این عنایت بزرگ استفاده صحیح نشده، به لطف خداوند ارتباطی ندارد.

اتفاقی که افتاده، نمیتوان کاری در مورد آن انجام داد ولی انسانها بایستی از این اتفاقات درس گرفته و اجازه ندهند که بار دیگر تکرار شود. اگر به هر چه ای را که در حال رشد است، این حقایق را آموخت، همه به طور مساوی از این نعمات برخوردار شده و خطر اینکه بار دیگر اتفاقاتی نظیر انقلاب فرانسه رخ بدهد، از بین خواهد رفت. به این ترتیب گفتن اینکه خداوند مؤلف تمام رنجهای بشری است، کاملاً بیجا خواهد بود. بجای اینکه بدرگاه ملکوت برای بخشش متوسل شویم، باید از اینکه کودکان ما را در سرزمینهای خوب و پر بار قرار داده، شکر گذار و ممنون بوده و در صلح و آرامش زندگی کنیم.

پایان

دکتر تورج هاشمی

فوریه ۲۰۲۵

منچستر